این حسن را انجمن طراز افریده اند — وین عشق را ز عشق نیاز افریده اند

از دلبران چه جای شکایت که غمزه را — آشوب خیز و عربده ساز افریده اند

نتوانند از فریب دل خلق باز ماند — ان چشم را که شعبده باز افریده اند

از باغبان گلشن خوبی روا نیست — کان سرو را بغمزه دراز افریده اند

تا درد مند درد دلم آتش چه منزلی — خود شمع را ز بهر گداز افریده اند

در ابروی تو سجده اگر می برم رواست — محراب را ز بهر نماز افریده اند

از ما مکن کناره که در بارگاه عشق — محمود را ز بهر ایاز افریده اند

فیضی حدیث عشق رقم زن که خامه ات — معنی نگار و نکته طراز افریده اند

مهربانیهای بدخوی مرا دیوانه کرد — مردمیهای پری روی مرا دیوانه کرد

نکهت عنبر دماغ عقل تر دارد ولی — رنگ و بوی عنبرین موی مرا دیوانه کرد

گر من از مردم گریزان میشوم معذور دار — کاشنائی سگ کوئی مرا دیوانه کرد

ای که می پرسی سبب آوارگیهای مرا — گردش چشمان آهوی مرا دیوانه کرد

گرچه در گلشن یاسمن بشکفت و سنبل بر دمید — سنبل زلف سمن بوی مرا دیوانه کرد

خنده لبهانرا اگر مدهوش شاخ گل شدم — جلوه های سرو دلجوی مرا دیوانه کرد

گرچه فیضی را جنون انگیز می آید سخن
طرز گفتار سخن گوئی مرا دیوانه کرد

عنقم به از فروغ نظر جوهری ندارد
پرواز داد گرچه که بال و پری ندادم

منزل شناس عشق نشد مبر قافله
تا کاروان همچو تو غماز نگری ندادم

دستی ز شبنم حمایل خود کن بروی کار
بر زین عروس حسن تبر از لوری ندادم

همچون حباب گشت سرم در میان خون
این موج خیز فتنه جز این گوهری ندادم

خوبان کنند غارت دلها که روز کار
این ترکتاز غمزه به هر لشکری ندادم

گر شد سرم بخاک برابر خوشم که عشق
این سجده قبول به هر لی سری ندادم

فیضی خوشم که خاک نشین بلاستم
کین پایهٔ عشق داد مرا دیگری ندادم

بخاطری که توی آرزو نمی گنجد
میان عاشق و معشوق مو نمی گنجد

گرسنه چشم از آن مانده ام به پیش نرخت
که این نواله مرا در گلو نمی گنجد

ز حرف عشق اگر خامشم خرده مگیر
که در زبان و لب این گفتگو نمی گنجد

روای حریف که من مست باده شده ام
که در صراحی و جام و سبو نمی گنجد

بدی زمین مطلب مدعی که در دل من
بجز تصور روی نکو نمی گنجد

اگر ز مانه شود کاکل از نسیم بهار   بغنچه دل ما رنگ و بو نمی گنجد

بدست فیضی ازان ابتر است دفتر دل
که در شکنجه امداد نمی گنجد

مست کاکلون سوار من نگرید   ترک مردم شکار من نگرید
دارم از یار خود امید وفا   دل امیدوار من نگرید
انتظارش بحشر خواهم برد   غایت انتظار من نگرید
منم از جام عشق رهبر انام   تلخی روزگار من نگرید
ناله زار زار من شنوید   در جگر خار خار من نگرید
نگهش خون خلق میریزد   شوخ خنجر گذار من نگرید

همچو فیضی ز وصل محرومم
بخت ناسازگار من نگرید

از عشق بمن خبر بگویید   زین منزل پر خطر بگویید
ای گرم روان وادی عشق   ماهیت این سفر بگویید
من هیچ کسان نمیکنم گوش   این را بکسی دگر بگویید
اندیشه ندارم از ملامت   این قصه بلندتر بگویید

ای

ای سنکدلان نماند صبرم کویم غم خود اکر بکویید
بر من شب هجر میکند ظلم یاران خبر از سحر بکویید

ای راه روان دل چو فیضی
زو دوست که ترک سر بکویید

چه بلاست کر خرامش ز بلا خشم نخنبد مژه چون کشش آروز و سوی علم بخنبد
چکنم قرار عالم من و عشق بیقراری که ببینم جلوه او و عقب والخنم بخنبد
بخیال بت خیالم که بدوش من ملک را نکرانی کناهم عجب ار قلم بخنبد
سر زلف یار خوبان بدل صنم پرستم به از انکه حلقه زر بید حرم بخنبد
نفسی اکر درای لب پرفسون بجنبش بلب خیال مشکل ز مسیح دم بخنبد
بخدا ملک نکردد بتو تیغ خون لشوخی نکه نکاه تیزت مژه دمبدم بخنبد

بهشت شاخ طوبی ز خرام باز ماند
چو قلم بدست فیضی ز نی قلم بخنبد

با قامت خمیده مه عید شد پدید یعنی خمیده وار صراحی بشام عید
امشب کشاده شد در میخانه از هلال صد ساله کرچه بود ره از قفل تا کلید
از جام می چها که نکردند اهل دل در ماه نو چها که بدیدند اهل دید

چون محنت جهان همه از بهر راحت است | خرم کسی که روزه گشاد و قدح کشید

کفارت شنیدن تسبیح زاهدان | صوت رباب و قلقل مینا توان شنید

آنکس که می فکند مصلا بروی آب | دیدم ز ظرف دامن او باده می چکید

عیدم مبارکست که فیضی صفت مدام | از شیشه مستفیضم و از باده مستفید

ور جشن است موی بموی برقص شوق | گوی ز بزم شاه نسیم طرب دمید

شاه زمانه اکبر غازی که روز جشن | صیت نوال او ز عجم تا عرب رسید

لب ریز باد بر کف او ساغر نشاط
تا در عجم شراب بود در عرب نبید

من و آن نگاه خونی که ز علتی نیاز باشد | چه خوش است کاو دشمن ام اره چو من دراز باشد

دگر ای فرشته صورت ز رخ خود رها سوشان | که بروی ملکتان در خلد باز باشد

تو بهانه ساز بر من منه از نگاه منت | که نگاه نازنینان کشش نیاز باشد

دل و دین چه کار دارم الله که از نگاه دارم | دو جهان فدای شوخی که کرشمه ساز باشد

صنمی و گر به هم رو بدل است بیم غارت | دم باد شاه گردش غم ترکتاز باشد

تو و سهو سجده تا کی بری ای امام مسجد | بخدا که بت پرستی به از این نماز باشد

همه شب بسوز فیضی اگرت صفاست مقصد

کرشمه

که شمع روشنای اثر گداز باشد

صورتگران که نقش رخ او کشیده اند | میم دهان او ز سر مو کشیده اند
بالای چشم ابروی مشکین آن غزال | مدی بود که بر سر آهو کشیده اند
بار غم مرا نتوانند بر کشید | آنانکه کوه را به ترازو کشیده اند
کردم نگاه خانه دل را نظاره | دیدم که صورت تو بهر سو کشیده اند
ای من هلاک چهره گشایان خیره چشم | کان دلفریب نرگس جادو کشیده اند
عمری گذشته ناوک خوبان کشیده ام | تا دل ها بن بهانه ز پهلو کشیده اند

فیضی چو بود کشته ناز ستمگران
بهر چه رنج ساعد و بازو کشیده اند

وی گشته اند ز بتخانه خدا خوانی چند | دین خود باخته دیدند مسلمانی چند
یاد بادا که بزلف تو ز طوفان جنون | بود هر موی مرا سلسله جنبانی چند
جان فدا کرده بیداد گروهی شده ام | که بجان دست ندارند ز سبحانی چند
در صف حشر اگر سوی شهیدان گذری | یابی از زندگی خویش پشیمانی چند
سر کوی تو نعامیست که باشند در او | خان و مان باخته بی سر و سامانی چند
وی بر رویت نظری کرده منجم می گفت | که نشود فتنه ایام بدورانی چند

فیضی از نکته‌شناسی سخن عشق مگو
جز سبرمی که نشنید سخندانی چند

صبح خیزانی که فیض از چشمهٔ جان دیده اند	خویش را در گریه همچون صبح خندان دیده اند
بندهٔ آن خرقه پوشانم که دارم همچو صبح	دامن از گل چیده آتش در گریبان دیده اند
من مریدان یگانه دلشان که چون صبح دوم	آفتابی از ضمیر خویش پنهان دیده اند
همچو خورشید سحر سر در گریبان بوده اند	همچو صبح از نور خود را چاک دامان دیده اند
دور بینایی که گرد نقطهٔ دل گشته اند	هیات خط و جوب از سطح امکان دیده اند
پیش ارباب نظر عمر از خط و هم نیست	این همه جدول که در تقویم اکوان دیده اند

چشم جان را سرمه کش فیضی که ارباب نظر
روی معنی را از روزنهای عرفان دیده اند

بت در تعلیم غمزه سالوس ببینید	دل میطپدم جنبش ناقوس ببینید
بر خاک تذروها دل‌ها بال فشانست	بسمل شده را جلوهٔ طاوس ببینید
بر هر مژه از بهر فریب دل پاکان	صد غمزه نگهداشته جاسوس ببینید
مگر درد دل من رفت و دلم سوخت عجب نیست	آتش زدن شمع بفانوس ببینید
آوازهٔ ناقوس ز خود می‌بردم باز	وجد دلم از سبحهٔ قدوس ببینید

لنذا

٢٦

شنیدایم و بتنگ آمدم از طعنه مردم	رسوائی کونین بناموس نه بینید

فیضی برهش خاک لب مسکند امروز
اکلیل کی و مسند کاوس نه بینید

دل از خم زلفش رود و باز پس آید	مرغی که شد آموخته خود در قفس آید
آه دل سوخته بر یاد رقیبان	باد است که آمیخته با خار و خس آید
هر ناله کجا کار کند در دل خوبان	افسونگری عشق نه از هر نفس آید
از شور محبت چه خبر تیره دلان را	جانبازی پروانه کجا از مگس آید
احرام درت بسته‌ام از بهر نگاهی	هر کس بسوی کعبه پی ملتمس آید
لیلی چه بری بهر سوی که مجنون	زان گونه نشد گم که به بانگ جرس آید

ای سلسله مویان گذرید از دل فیضی
کین طایر قدسی نه بدام هوس آید

من آن صیدم که هر دم سر بجایی میتوانم زد	نه فتراک سواری دست و پایی میتوانم زد
منم آن نیم بسمل صید کز بیطاقتی دیگر	سری بر تیغ شمشیرآزمایی میتوانم زد
بآن خون جگر کرده به من گرم می آید	جگر خواران هجران را صلایی میتوانم زد
مرا فرزانه میدانند غافل کز جنون دل	دم بیگانگی با آشنایی میتوانم زد

رقیب از محرم بزم وصال یار شد من هم بدست دل در خلوت سرای میتوانم

نوای سلطان گر از من ربودی می نالی بیدا که از همت دو عالم را قفای میتوانم زد

بخشم گیسه گیران گرچه طوطی بندم
بمرغان خراسان هم نوای میتوانم زد

یاز خوبان بی تاراج سواری کردند فتنها تیغ بکف غاشیه داری کردند

بر سر خانه خرابی که روان بکذشتند چشمش ان چشمه خون بود که جاری کردند

یک نفس در نظر ما نکرفتند قرار دیده ما گرچه بخون پرده نگاری کردند

هر کجا کشور دلها همه اراسته بود صف صف ارا سپه شمر گذاری کردند

سوی هر خسته که مستانه نگاه افکندند خانه سرواخته چشم خماری کردند

بر زمینی که نهادند قدم از سر ناز دست حسرت همه بر سر زده زاری کردند

فیضی از دست بتان جان نتوانی بردن
جان شکاران همه چون قصد شکاری کردند

مسافران که قدم زین جهان برون زده اند بپای توسن خود نعل واژگون زده اند

فلک بکام نگردد و گرنه گرم روان چه تازیانه برین توسن حرون زده اند

بکاخ جان در کعبه کس نمیگوید که شب روان حرم نقب در درون زده اند

نه داغ بر سر دیوانه‌هاست کاهل خرد — بنام جوهر کشان سکه جنون زده‌اند
توان ز قهقهه شیشه و صراحی یافت — که خنده‌ها همه بر عقل ذوفنون زده‌اند
برون ز چرخ کسی سر برون نکرد دریغ — چه غوطه‌ها که درین بحر نیلگون زده‌اند

شراب عیش مجو فیضی از جهان که سپهر
خم تهی است که بر خاک سرنگون زده‌اند

ساقیا امروز نوروزست و فردا روز عید — یکدو روزی میتوان جام می عشرت کشید
جام می بر دست گیر و پا الکش نه که باز — با دوستان افغان درآمد آب پاکوبان رسید
عشرت نوروز را نتوان بعید انداختن — داد عیش امروز باید داد و فردا را که دید
دامن گلزار را چون سبزه می باید گرفت — خرقه صد توی را چون غنچه می باید درید
عاقلان را دامن صحبت از او چیدن خوش است — هر که دامن دامن از گلزار عشرت گل نچید
با صبا امروز از صوت و غزل گو نیست مست — جای آن دارد اگر پند تو نتوانم شنید

کام بخشا عید و نوروز است و فیضی را هوس
عیدی و نوروزی او گر رسد نبود بعید

دوست ز دیدار دوست بزم پر از نور بود — شمع برافروخته چون شجر طور بود
پرتو رویش ز زلف دیده بیدار را — نور فشان برق غیب در شب دیجور بود

عاشق مشتاق اگر خنجر نگاهش بگرد
گرم ملامت مشو سوخته معذور بود

عاشق بی صبر و دل تیره دیدن بد است
بس که بنور صفای روی تو مستور بود

کشتن عاشق بود بهر سرفرازیش
دار بمیدان عشق رایت منصور بود

چشم نظر باز من سوی پری پیکران
گر نظری می‌فکند حسن تو منظور بود

حیرت فیضی کشید پرده ز روی نظر
ورنه سر و پیک من صبر از او دور بود

کوه و گلشن چه بتان سر زده دامن گیرند
از کجا گرد دل سوخته من کردند

دوست بد سر زدن ماند بهیچ اثر
هر کجا سیمبران دست بگردن کردند

سوی من بین که نظر هم بزمین اندازند
شهسواران که بر انگیخته توسن کردند

اگر امید بسی اعتبار حیلت است بتو
دوستان زود بکام دل دشمن کردند

ای که در سر هوس قتل اسیران داری
چه شود کشتنی چند معین کردند

عید وصل است برون آ که اسیران فراق
هدف ناوک آن غمزه پرفن کردند

چون کنم جا بدل سخت نکویان فیضی
که نه آن آینه‌اند که روشن کردند

شمع جز خرمن پروانه بهم بر نزند
این مقامی است که هر مرغ در او پر نزند

بر حذر باش ازان غمزهٔ بی باک که او
خدنگجویست که خنجر بر صف محشر زند

چون ابرو بتو ام کشت چه حاجت بمژه
هر که از زور کمانست بخنجر نزند

شوخ من می شکند معرکهٔ سیمبران
آه ازین بت که بلشکر کافر زند

بکند رای بوالهوس از عشق که آن غمزه بست
شاهبازیست که بر صید محقر نزند

خال هندوی تو آن شوخ است که از جا نرود
چشم بی باک تو مستی است که ساغر نزند

چون زند فیضی ازین داد که دارد در عشق
دردمندانه ادایی که ازو سر نزند

اگر روم پی آن شوخ راه می دزدد
وگر نظر کنم از من نگاه می دزدد

مرا خیال تو هر شب ز دیده خواب برد
که دزد بیشتر از خوابگاه می دزدد

میان زلف و رخت گم شود دل محروم
مرا گمان که ازین ها سیاه می دزدد

درون سینهٔ عاشق گداخت از لب دل
ز خوی گرم تو از لب که آه می دزدد

سری بشاخ فریدون نماند ابد را
ولی ز نارک گردون کلاه می دزدد

ز دست رفته دل من بدست عیار است
که روشنی ز شبستان ماه می دزدد

نهان ز صبر برد چشم او دل فیضی
خوش هندوی که بدوران شاه می دزدد

قیامتست جوان نازنین خرام کند
جهان بزلزله آورده جلوه نام کند

بچشم داده اجازت که فتنه انگیزد
بغمزه کرده اشارت که اهتمام کند

دلا بگیر سر خود که یار اگر اینست
هزار روز قیامت بوعده شام کند

توئی که بعد قیامت تواند آنکه قضا
قیامتی دگر از غمزه تو وام کند

چنین که با سپه فتنه خیمه بیرون زد
قیامتست بشهری که او مقام کند

نشان روز قیامت نیامدم باور
مگر بغمزه خونریز قتل عام کند

چنین که قد تو از پا فکند فیضی را
بحشرگاه قیامت مگر قیام کند

از طره هر زمان رسن تار بگسلد
شد و ندیده ایم که زنار بگسلد

دلهای خلق بسته بیکبار سوی تست
ترسم که نازکست ازین بار بگسلد

هر دم عنان چه میکشی از دست من مباد
سررشته امید بیکبار بگسلد

خون شد دل من از پی صیاد پیشه
گر دست ناف آهوی تاتار بگسلد

از غمزه بی توام نفسی ماند چو کنم
گر آن نفس هم از من بیمار بگسلد

از بهر قصد من چو نهد تیر بر کمان
دررو چنان کشیده که سوفار بگسلد

فیضی بعهد سلسله مویان منه دل

کس

کین رشته ایست محکمست که نشیار بگسلد

خوش آندم که بانک درائی براید | ز محمل نشینان صدای براید
ز صبح هدایت سهیلی درخشد | ز اوج سعادت همای براید
بلندش چون بزم عشرت گساری | که آلوده خون نوای براید
بمحشر ور ابروه افکنده بر رخ | مباداکه افغان ز جائی براید
مبر دست هر دم به تیغ و حذر کن | ز دستی که بهر دعای براید
قدت جلوه گر باد کز رشک طوبی | کجا چون تو گلگون قبائی براید

ز فیض نظر جو که در ملک معنی
تمنای شاه از گدائی براید

یحان

ترک من گرمی خوی تو بجهان آتش زد | تو بآن خوی توانی بجهان آتش زد
دل که زان آتش او سینه من میسوزد | دشمنی بود که در خانه نهان آتش زد
شمع رخسار تو گر سوخت جهانی چه عجب | گر چراغی بهمه شهر توان آتش زد
چون برافروخت رخ شمع بجز پروانه | خوش کسی کآتش سوزانست بر آن آتش زد
بحر عشقت ز جهان تا بجهان موج انگیخت | برق حسنت ز کران تا بکران آتش زد
هر که با گرمی بازار محبت خو کرد | رخت بر رخت نهاد و بدکان آتش زد

فیضی از شوق بهر بزم که شد گرم سخن
دفتر مدعیان را به زبان آتش زد

چو ترک کج کله من سواره میگذرد
نظر چه سود که کار از نظاره میگذرد

جگر شکافته ناوک توام که بدل
نهفته میرسد و آشکاره میگذرد

دل تو نرم نگردد ز آب دیده من
چه غم ز سیل که از سنگ خاره میگذرد

درون خسته به تیغ تغافلم مگذار
که ریش کهنه چو گردد ز چاره میگذرد

میان جان منش منزل و نظاره کنان
بآن خیال که آواز کناره میگذرد

من از ستاره شماری شنیده‌ام که دگر
سرشک من ز شمار ستاره میگذرد

بصبر و طاقت او کیست در جهان فیضی
کسی که از سر کویش دوباره میگذرد

سحر چو ساقی ما مست خواب برخیزد
پی نظاره او آفتاب می‌خیزد

سر قرابه چو در بزمگاه بگشاید
هزار جوش و خروش از شراب برخیزد

ز زاهد خشک چه حاصل که گر نوشی ساقی
حباب پیاله می صد حجاب برخیزد

بیکجا ز عرصه محشر تو فتنه گر برخیز
نبود ز اهل قیامت حساب برخیزد

بهر طرف که اشارت کنی بگوشه چشم
هزار فتنه حاضر جواب برخیزد

وثر

تو مست حسن که بر آتش افکنی دامن
عنان مسوز که دود از کباب برخیزد

بمجلسی که سراید سرود غم فیضی
خروش و ولوله از شیخ و شاب برخیزد

چشم تو چون غمزه بهائی کند
سرمه در آن چشم گرانی کند

تیغ تو سرها همه بر خاک ریخت
عشق چنین دانه فشانی کند

دیده خورشید بدوزد به تیر
ترک تو چون سخت کمانی کند

تای تحمل برود از رکاب
چون نگهت گرم عنانی کند

هر که برآورد زبان همچو شمع
تیغ باو چرب زبانی کند

کرد نشنو قم نفس مدعی
آنچه بگل باد خزانی کند

آنچه بفیضی نظر دوست کرد
مشکل اگر دشمن جانی کند

عاشقان جانها فدا در کوی جانان میکنند
حاجیان حج چون ادا کردند قربان میکنند

عید قربانست و خوبان هر طرف بر تو آب
نیم بسمل را بتیغ تیز احسان میکنند

روز عید انست و ناوک افکنان اعلای خلق
بر سنانها می‌نهند و تیر باران میکنند

نیست در دین بتان و این کافر دلان
هر زمان خونریزی از تیغ مژگان میکنند

آه ازین مستان آهو چشم کز تیغ نگاه
خون نخچیر از آنجا خاک راه یکسان میکنند

جام می بر کف بگرد کعبه میگردند مست
حاجیان را رخنه در ارکان ایمان میکنند

دین و داده بر باد از که پرسند این ستم
کین مسلمانان بچشم نامسلمان میکنند

بس نهی ایم باده خود من آتش نهاد
چون کند در پای آتش تا جبین طوفان باد

تبت خیر از سوختن معراج عاشق شام وصل
ور نه بال افشان چرا پروانه در آتش فتاد

وی که خوش میرفتی و می ایستادی هر زمان
گاه خون از دیده ام میرفت و گه می ایستاد

ای خروش صبح معذوری اگر دم درکشی
زانکه شام تیره روزان را نباشد بامداد

صدره از خیزد شهید عشق با خونین کفن
کشته معشوق را داور محشر نیست داد

عاشقان را با اجل کاری نباشد در کسی
در بلای عشق میرد مرده جاوید باد

چون نگردد دوش از دیوان فیضی خسته دست
گر سویدای دل خود کرده ام آن را سواد

میرود خنده زنان جلوه گری را انگرید
جلوه و قهقهٔ کبک دری را انگرید

میخرامند جوانان زده پرها بر سر
در میان پریان شاه پری را انگرید

پیرهن چاک چو گل میکند رو سوی چمن
هم از آن پرده نشین پرده دری را انگرید

جگرم خون شده از غصه اگر باور نیست — بر رخم سیل سرشک جگری را نگرید
زین دعاها که خراشند جگر خاره ازو — در وش نیست اثر بی اثری را نگرید
ناله حال که چون شب همه شب میسوزیم — آتش آلوده نوای سحری را نگرید

فیضی امروز ز جانم رمقی مانده و هنوز
نیست کس را خبری بیخبری را نگرید

سحر نسیم صبا مژده گلستان داد — بهار تازه سرودی بیاد مستان داد
پیاله خانه برانداز بی نوای شد — نشاط نقد دو عالم شبکده ستان داد
بط شراب ببانگ خروس صبح رسید — خروش قلقله یاد از هزار دستان داد
بساط خوشنشت مقام نشاط جویان گشت — هوای باغ مراد هوا پرستان داد
ز سرو و گل چه گشاید خوش آن شکفتن دل — که دل بتازه نهالان نار پستان داد
تبسمی بکن ای لاله رخ که شاهد گل — بخنده کام دل عندلیب بستان داد

فلک اگر بتو بیداد میکند فیضی
ببزم شاه جهان از پیاله ستان داد

ره نوردان طلب زنده بمنزل نرسند — تا نمیرند درین بحر بساحل نرسند
کشتهٔ عشق نوای دل که جگر سوختگان — گرچه صد بار بمیرند ببسمل نرسند

غیر مجنون که شناسد که چه دارد لیلی — که بآن مرتبه خوبان قبایل نرسند

خفته در مهد عماری سمن اندامانرا — چه غم از آبله پایان که بمحمل نرسند

دل ازین ترک نژادان تیغ و آن نیم نگاه — مگر آن لحظه که مستانه مقابل نرسند

شربت ذوق بران مردم بیدار حرام — که بکیفیت معجون هلاهل نرسند

ناقهٔ شوق درین بادیه منشان فیضی
رو که منزل طلبان در حرم دل نرسند

آه از خمار من که بمستی نبرود — دردسرش بباده پرستی نبرود

فانی عشق نیست که بی دوست روز حشر — از نیستی بعرصهٔ هستی نبرود

عاشق که زخم خوردهٔ شمشیر دوست — از کوی او بتیغ دو دستی نبرود

دل در هوای تست مخوانش بباغ خلد — کین شاهباز قدس به پستی نبرود

فیضی کجا و قطع نظر از بتان کند
از کافر آفتاب پرستی نبرود

عشق آمد و دل بدل گرو شد — پیمان نگه بغمزه نو شد

شب دیر نگاه پا بگل ماند — گلگون امید گرم رو شد

از دیده بدل ز دل بدیده — صد قاصد شوق تیز رو شد

گفتم که ببوی من مسکین وید
گفتم که بلای جان مشو شد

هر جا که تو ... افشاند
چندین سر قدسیان در او شد

روزی که رخت فروخت کندم
شب خرمن ماه به انجم جو شد

در پند شنیدن تو ...
پرخون دم گران شنو شد

نسیم وصل سحر در گره گشائی بود
هوس بکوچه امید در گدائی بود

نظر ز ساغر دیدار بود مست طرب
غم از کناره بصد حسرت جدائی بود

دو رنگی نگه او به نیم چشم زدن
گهی بدل وشی و گه بدلربائی بود

گرسته دشمنی در آغوش غمزه و ا [نشست بمهر]
میانه ستم و داد آشنائی بود

خراب باده لعلش اگر شدم چکنم
که باده خانه برانداز پارسائی بود

غرور پرده بر رخساره جمال کشید
وگرنه لازمه حسن خودنمائی بود

نهفته
نماند دولت دیدار جاودان
ورنه عاقبت کار بیوفائی بود

من بیاد او که یادش مست و مدهوشم کند
خود بیاد آرد اگر ناگه فراموشم کند

یکطرف دل پر شرر یکسو پر از آتش جگر
مست من داند اگر دستی در آغوشم کند

بنده سر گوشی زنجیر موی خود شدم / کز سر هر تار مو صد حلقه در گوشم کند

بند گو فرمایدم شکستن سوز دل الصبر / من سراپا آتشم تا چند خس پوشم کند

[illegible] نشنیدم پهلوش در بزم گر مستی مکر / سر بزانویم نهد یا تکیه بر دوشم کند

در بزم اگر انسیت و ساقی [این] ذوق [باده] / عشق رسوا سازمید انم قدح نوشم کند

فیضی امشب مطربی خواهم که از یکبار چنگ / که بهوش آرد مرا و گاه مدهوشم کند

فریاد که غمزهٔ تو جان برد / جان را ز اجل نمی‌توان برد

من بودم و هوش و صبر و آرام / عشقت همه را یکان یکان برد

صیاد چگونه می‌برد صید / چشم تو دل مرا چنان برد

دشنام ترا ملک بتعظیم / مانند دعا بر آسمان برد

زلف تو هزار پارسا را / از کعبه بدیر موکشان برد

کام از تو کسی چگونه خواهد / نام تو نمی‌توان نهان برد کسی

دل برد و جهان نمانده فیضی / درد تو بخود جهان جهان برد

نسیم خوشدلی از فتحپور می‌آید / که پادشاه من از راه دور می‌آید

چنین که خسرو آفاق راه کوه گرفت / خبر دهید که موسی بطور می آید

درون کوه صدای نشاط می پیچد / ز بزم عیش نوای سرور می آید

نه مهر و ماه بود گرد فرّ عالم قدس / پی نثار طبقهای نور می آید

چه دولتی است قدومش که هر دم از دل خلق / هزار گونه طرب در ظهور می آید

زمین مپرس که در انتظار مقدمشان / جهان جان و دل ناصبور می آید

خجسته باد بعالم قدوم او فیضی / که عالمی بمقام حضور می آید

اگرچه توسن او را عنان نمی جنبد / زمین نماند که چون آسمان نمی جنبد

ز جلوه یار چنین ماندنت ز تمکین نیست / که توسن تو ز بار گران نمی جنبد

بچشم و ابروی او دیده حیرتی دارم / که تیر میرود اما کمان نمی جنبد

نهان ز غیر من و راز گوئی نگهش / اگر بحرف و حکایت زبان نمی جنبد

دل مرا ز دم سرد مدعی چه اثر / درخت عشق ز باد خزان نمی جنبد

شکسته پای طلب مانده ام که نتوان یافت / دمی که حلقه بر آن آستان نمی جنبد

حدیث عشق تو فیضی رقم زند لیکن / ز بار درد قلم در بنان نمی جنبد

ای خوش آنان که ز معنی خبری یافته اند
نظر فیض ز صاحب نظری یافته اند

ما خود از حلقهٔ تسبیح ندیدیم گشاد
خرم آنها که از آن رشته سری یافته اند

خاک سنزان ره فقر بجای نروند
کوی این طایفه اینجا گهری یافته اند

صبح شد خیز که خورشید ضمیران دانند
آنچه صادق نفسان از سحری یافته اند

راه در دیده من کن که نیاید بشمار
آنچه دریا سفران در گذری یافته اند

دور بیبان که بخورشید نظر ها می بخشند
این همه روشنی از دیده وری یافته اند

بنده سدره نشینان بلند اقبالم
که چو فیضی ز نظر بالی و پری یافته اند

باز از نگاه نرگس غمزه را پا در رکاب ناز شد
در کشور دلها دگر بنیاد دست انداز شد

هر که سواران کج کله جولان کنان اندر برون
هم صبر بیرون زد علم هم شوق میدان باز شد

کردم بهاد بر بم او مستانه دست افشانیی
گر دست من کفنی بکر فردوس را دربان شد

بالا دویهای دلم انداخت در دام بلا
بر جان مرغان هوا افت همی پرواز شد

در شمع و پروانه نگر آیین عشق بو العجب
گر بهر عاشق نام غم معشوق هم سرباز شد

لی باک چشم کافرت صد تیغ دارد در هوا
گوئی بقتل عالمی با او اجل دمساز شد

فیضی بهاران آمد و بلبل نوا رد در چمن

بازو

بازم همان از نو کلی شور جنون آغاز شد

آنکه از قول غرض گویان مرا آواره کرد / نامه‌ام ناخوانده از بیم رقیبان پاره کرد

بعد عمری کاشنا گشتیم با آن بیگانه خوی / رفت و ترک آشناییهای من یکباره کرد

بازی بی‌پرواست می باید سری بر سنگ زد / عشق سنگین است می باید دل از خاره کرد

آتش انشاءم از و بنگر که چون پروانه را / همدمی شمع از مرغان آتش آتشخواره کرد

زاهدا با من حدیث چشمهٔ کوثر مگوی / آتشی دارم بدل کز آب نتوان چاره کرد

عشق پروردی که چون من لذت دیدار یافت / هر دو عالم را بلاگردان یک نظاره کرد

فیضی از آشوب عشق آنکس که آگاهی نیافت / تهمت آوارگی بر گردش سیاره کرد

باز عشق زور دست آمد گریبان پاره کرد / سینه را خواهم دگر از دست افغان پاره کرد

تا بدامان قیامت ماند رسوای جهان / آنکه یوسف را زلیخا تا گریبان پاره کرد

نی همین مجنون بود از اطلس شاهی ملک / عشق زور آور از بس خلعت فراوان پاره کرد

گر ز دست او گریبان پاره‌ام نبود عجب / صد لباس کعبه را آن نامسلمان پاره کرد

از شکیبایی نه دستم از گریبان کوته است / پاره شد زان گونه کافزا باز نتوان پاره کرد

شد دگر گل چیدنم از گلشن وصلش محال / خار بست ناامیدی بس که دامان پاره کرد

باز شد فیضی گریبان چاک از دست تی
عشق ترسابین که دلق شیخ صنعان پاره کرد

یارب آن شوخ ز من تنگ چرا می آید
هردم از نام منش ننگ چرا می آید

ما گولا که نازش سپر انداخته ایم
او بصد عربده و جنگ چرا می آید

میرسد چهره برافروخته شمشیر بکف
غرضش صحبت با من آنک چرا می آید

گر نه دیوانه خود یافت من سوخته را
سویم آن طفل بکف سنگ چرا می آید

گر نه با غیر سر مطرب و ساقی دارد
هر شب از بزم وی آهنگ چرا می آید

جیب جان چون بهرم چاک کنی پاکان را
دامن وصل تو در چنگ چرا می آید

گر نه فیضی بخیال دهنش نکته سراست
پیش او قافیه تنگ چرا می آید

قافیه

دل بقرار عاشق چو تنم قرار گیرد
بلا حریف گردد با جبل کنار گیرد

با سیر کردن دل کردن مکن اضطراب چندین
که بکار پیشه صیدی بصد انتظار گیرد

ز تشهد کردهای نگهش گر است طاقت
که بچشم دامن او بکف استوار گیرد

چو سفید گشت چشمم بوصال خوشدلم کن
که درخت چون شکوفه بنمود بار گیرد

مبرای سمند ناکه بهوا از جلوه کاتش
که زگرد من مبادا دل او غبار گیرد

سبک این غزاله چشمم چه شود بردم رامم	چو سگان خویشتن همره زلی نگار گیرد

نه فروغ دیده ماند نه فراغ دل ندانم
که هنوز کار فیضی بکجا قرار گیرد

گر سوی حرم آن بت یکره نظر اندازد	هم قبله بگرداند هم کعبه براندازد
گر کعبه شود ویران سهلست که عشق از نو	کافی دگر افرازد طرحی دگر اندازد
آن را که برد دولت سوی حرم وصلش	صد خار بلا اول در ره گذر اندازد
شب چون بطپم در خون زینسان که خیال او	در خوابگه عاشق صد نشتر اندازد
آن ساقی سرمستان چون جرعه فشان گردد	ارباب کرامت را خون در جگر اندازد
شوریست عجب زان لب در بزمگه مستان	آن مست نمک ناگه در کل شکر اندازد

سر ده برهش فیضی کاندر صف سربازان
معشوق کند تیغ و عاشق سپر اندازد

وه چه گویم که بمن چرخ ستمکار چه کرد	کوکب سوخته و بخت سیه کار چه کرد
کس ندانست که آن چشم ستمگر چه نمود	کس نپرسید که آن غمزه خونخوار چه کرد
ای کلیم این همه از بیخودی عشق منال	کوه را بین که بیک پرتو دیدار چه کرد
همچو منصور مگو راز سراپرده وصل	شاه را بین که بان محرم اسرار چه کرد

گر ز لیلی هوس همرهی مجنون داشت ‏ ‏ ناقه را بیهده در راه گران بار چه کرد
آنکه میکرد مرا منع پرستیدن بت ‏ ‏ در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد

عشق صبر و خرد و هوش ز قیسی بربود
دزد ره بین که بان قافله سالار چه کرد

دشمنان باز بهم انجمنی ساخته اند ‏ ‏ از زبانم بتکلف سخنی ساخته اند
یارب آن تازه گل گلشن امید کجاست ‏ ‏ که بهر گوشه ز بویش چمنی ساخته اند
کعبه و بتکده یکرنگ و حریفان دو بین ‏ ‏ خود مسلمانی و خود برهمنی ساخته اند
رشکم آید ز مقیمان نهانخانه خاک ‏ ‏ که ز اسباب جهان یک کفنی ساخته اند
بوی از دوست بسندست که یوسف طلبان ‏ ‏ بهمین از همه پیرهنی ساخته اند
چه کسم در چه شمارم من مسکین بیهات ‏ ‏ که غم و درد ترا با همچو منی ساخته اند
خنک آن سوخته جانان که چو فیضی دل خویش ‏ ‏ هدف غمزه ناوک فکنی ساخته اند

بستار مه و مهر نه بکام برآید ‏ ‏ تا همچو تو یک فتنه ایام برآید
آزاده دلان را همه در قید کشیدی ‏ ‏ عنقا نتواند که ازین دام برآید
شوقم بخیالست بوصل تو که هرگز ‏ ‏ کام دلم از نامه و پیغام برآید

مشتاق حرم گر نگرد چون تو بتی را — در نیمه ره کعبه ز احرام بر آید

بر طور گذر گر طلبی نور تجلی — کین برق هدایت نه ز هر بام بر آید

زین گونه هر صبح گر از بام بر آیی — خورشید ز خجلت پس از این شام بر آید

زین طالع برگشته محال است که هرگز
کام دل فیضی ز تو خود کام بر آید

مسوز دل که ز گرمی هلاک خواهی شد — مباش این همه آتش که خاک خواهی شد

باب دیده خود هیچ شست و شو نکنی — مگر در آتش سوزنده پاک خواهی شد

مباش غره باطلس که عاقبت چو گل — بخاک با کفن چاک چاک خواهی شد

بسر بلندی مسند که غرور مناز — که سرنگون بدرون مغاک خواهی شد

ز صیدگاه اجل جان برون نخواهی برد — بحیله گر ز سمک تا سماک خواهی شد

بشادمانی ایام دل مده زنهار — وگرنه تا ابد اندوهناک خواهی شد

مشو فریفته دوستی کسی فیضی
که هم بدوستی او هلاک خواهی شد

دردا که در جهان بجز افسرده دل نماند — نبض زمانه را حرکت معتدل نماند

روی زمین ز دود دل تنگ شد سیاه — یک سبزه نشاط درین تیره گل نماند

برخاستند سیم رخان تن‌پرست
یکتن ز صوفیان شر ما کسل نماند

نام و نشان اهل کرم بود بر سجل
شد نام ناپدید و نشان از سجل نماند

خلقی گرفته پیش عملهای نادرست
وان هم که ماند زر عمل خود خجل نماند

شستند کارنامهٔ معنی به آب زر
جز نقش کارخانهٔ چین و چگل نماند

فیضی ز آستانهٔ تجرید سر مکش
دانی که تخت طغرل و تاج قزل نماند

این خواب که از دیدهٔ جان پرده گسل بود
خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود

چشمم نظری بر رخ آن پرده‌نشین داشت
دستم بسر طرهٔ آن عهد گسل بود

پروانهٔ کم حوصله افتاد در آتش
کان شب نظرافروز من آن شمع چگل بود

یک چشم زدن با دو جهان داشت برابر
این خواب که از دیدهٔ بیدار خجل بود

برخوردم از این خواب که چشم هوسم را
در دست ز بیداری جاوید سجل بود

می ریخت بدامان من از غایت مستی
کز خون من دل شده سر نخیت بحل بود

فیضی لب خود بست که در عرصهٔ معنی
شبدیز قلم پای فرو رفته بگل بود

کوه‌کن گر ز فلک دور ز شیرینش کرد
کوه بشکافت و جا در دل سنگینش کرد

ساخت

خاک و خون خوابگه عیش و طرب ساخته مرا
آنکه از غنچه و گل بستر و بالینش کرد

نیم بسمل دل من بود سراسیمه بخاک
غمزه‌اش دشنه به پهلو زد و تسکینش کرد

زاهد از سنگ در کعبه نیاز و بستن
عشق آن رخنه که در بتکده دینش کرد

آنکه یکشب دو زبانم بملامت بکشید
عشق رسوای دو عالم بچه آئینش کرد

باغبان پیش تو شب آب گلش میداد
غنچه لب خنده که بر لاله و نسرینش کرد

فیضی این شعر چه سحر است که در مجلس شاه
دید دیوان ترا حاسد و تحسینش کرد

افسون تو در زبان نگنجد
مجنون تو در جهان نگنجد

جائی که دهی تو عرض خوبی
خورشید در آن میان نگنجد

گو بر خش جفا بران که هرگز
در دست ستم عنان نگنجد

عشقت خرد از سرم برون کرد
کین مغز در استخوان نگنجد

ای عقل ترا چه کار با عشق
در ملک یقین گمان نگنجد

گفتم دم وصل کی بود گفت
در وعدهٔ ما زمان نگنجد

پر شکوه بود زبان فیضی
زان گونه که در دهان نگنجد

عشق تو بداستان نگنجد — در عالم دل زبان نگنجد
گر ناله کنم گناه من نیست — گر تنگی دل فغان نگنجد
از شوق تو جان بتن نگنجد — سیمرغ در آشیان نگنجد
حسنی که تو آفتاب داری — در پرده آسمان نگنجد
در پرده دیده ام درآمد — حسنی که بلامکان نگنجد
من مهر تو چون نهفته دارم — کین گنج بخاکدان نگنجد
یکنقطه ز حرف عشق فیضی
در دایره بیان نگنجد

زخانه سنگدل من بدر نمی اید — امید دارم و امید بر نمی اید
بجان رسیدم و جانان من نمی پرسید — زپا فتادم و عمرم بسر نمی اید
خبر زیار ندارم و از برای خبر — کسی که رفت از او هم خبر نمی اید
خیال یار چنان جا گرفته در دل من — که غیر جلوه او در نظر نمی اید
عجب که کار من از هجر نا برون کشد — نوید وصل تو امشب اگر نمی اید
رقیب قدر سرشک مرا نمیداند — گهرشناسی ازان بدگهر نمی اید
همیشه دوست بسر منزلی چه شد فیضی

مگر ز دست تو کار دگر نمی آید

در آتش عشق انجم و افلاک نسوزند | در مطبخ سلطان خس و خاشاک نسوزند
دلسوخته داغ بتان را چه تفاوت | در آتش دوزخ که بجز خاک نسوزند
بی سوز نبود گریه زاهد عجبی نیست | در آتش اگر هیمه نمناک نسوزند
آتش نفسان را دل صد چاک بسند است | از بهر چه پیراهن صد چاک نسوزند
این سوخته جانان که نشستند در آتش | کی پاک بر آیند اگر پاک نسوزند
ای آنکه ز سوز دل ما باک نداری | زین شعله بجز مردم بی باک نسوزند

نفس گرم بر انگیز که خامند
این طایفه کز شعله ادراک نسوزند

خطی کز فتنه خوبان نوشتند | گناه غمزه بر مژگان نوشتند
بشهر نیکوان هر دل که گم شد | بنام خنده پنهان نوشتند
چو ناوک در کف مژگان نهادند | نشان قتل بر پیکان نوشتند
بنام هندوی چشم سیاهش | خط آزاد ترکستان نوشتند
فسون غمزه چون کلک رقم یافت | فریب عشوه در پایان نوشتند
رقم کردند چون طومار هستی | حدیث عشق بر عنوان نوشتند

در آن کشور که جانبازان عشق‌اند   مسیح و خضر را بیجان نوشتند

چو برخوانند رندان شعر فیضی
هزار احسنت بر دیوان نوشتند

علی الصباح که باد بهار می آید   مرا ز آمدنش بوی یار می آید

بجان تو که نیاید ز هیچ بر جانم   هر آنچه در دلم از انتظار می آید

خبر ز آمدن قاصد تو میگویند   ولی اگر تو نیایی چه کار می آید

تسلی دل من در فراق ممکن نیست   اگر ز نامه و قاصد هزار می آید

چه طالع است که چندین بنای صبر و شکیب   همی برآرم و نااستوار می آید

ز دوری تو چنان زندگانیم تلخ است   که زهر در گلویم خوشگوار می آید

مگر که از اثر گریه‌ام نبود
چنین که گفته من آبدار می آید

شب دل از یاد تو در عالم حیرانی بود   هوس عشق مرا ذوق خداخوانی بود

نام فرهاد مبر کان هوس آموخته را   خانه در کوه گرفتن ز گرانجانی بود

یاد آن زلف دلاویز که شب تا بسحر   هر دم از شوق تو در سلسله جنبانی بود

می‌کشم آه شرربار چه سید الستم   کآتش آشنامی دل را اثر افغانی بود

شوق و بطالتی دل من آورده بهجوم | سر و پای بی خبر که در معرکه نوانی باخت
سالها غره باسباب سلامت بودیم | وه که جمعیت ما عین پریشانی بود
تا نشستیم بر آتش ز نیتی روشن شد | کز در آتشکده هم نور مسلمانی بود
حرف مقصود ز اوراق فلک باز نخست | هر که آگه ز سواد خط پیشانی بود

این نخبت کجا رفت که در عالم عشق
سر و سامانی من از بی سر و سامانی بود

بهار آمد و نرگس بباغ مستی کرد | صبا بطره سنبل دراز دستی کرد
ز خود برآمده در چمن نمی بینم | بغیر غنچه که رفع حجاب هستی کرد
فتاده بلبل بیدل بپای شاهد گل | برهمنی است که مستانه بت پرستی کرد
نوازش تمایل سرو سهی آب آموزد | که با وجود بلندی هوای پستی کرد

مدبور گل اگرم نیست می چه غم
که عندلیب فرح ناکشیده مستی کرد

خط کمان ستم آفرین نویسند | بر فتنه برات کین نویسند
من کشته او که نامه قتل | با صد گره جبین نویسند
چون تیغ کشد بقتل عشاق | دست اجل آفرین نویسند

شمشیر تو خونبهای عشاق — بر کشتهٔ آستین نویسد

زنهار که قضا نگاشت شکلش — مشکل که دگر جبین نویسد

گر عمر ابد بود که عاشق — آن راقم و [illegible] نویسد

کو دیده که کارنامهٔ حسن — زنهار تو نازنین نویسد

فیضی غم دوست گر ازل یافت
اقبال ابد آفرین نویسد

بهر سخن روی بمن میکند — باز ندانم که چه سخن میکند

ساده دلان است فنون فریب — وعده که آن عهدشکن میکند

برهنه مانند شهیدان عشق — زنده خود را که کفن میکند

باد که خار از ره گلشن کند — رخنه‌گری مرغ چمن میکند

برق زن خرمن صد گلشن است — خنده که آن غنچه دهن میکند

آنچه نگاهش بهمه عمر کرد — غمزه بیک چشم زدن میکند

فیضی اگر ترک فسون میکنی
عشق ترا نادره فن میکند

چشم تو ز فتنه باج گیرد — زلف تو ز بلا خراج گیرد

گر خوی بد تو اینچنین است | بیداد گری ز رواج گیرد
حسن تو باین بلند دستی | از تارک ماه باج گیرد
آوازه وری محمل تو | شبپاره مسند جاج گیرد
تا صبح بگذر که عاشقان را | کی خنده تو در مزاج گیرد
دل سوختگان و داغ دل را | در دوره تو علاج گیرد

من وارزو که عشقش
سر رشته احتیاج گیرد

عشقبازان شمع در فانوس گلگون بنگرید | کشته تیغ بلا را جامه پر خون بنگرید
گرچه شد پیدا ز شید اشتعال را هم تبسم | مرغ بر سر سوخته شوریده چو مجنون بنگرید
آتش دل را ز آب دیده تسکین میدهند | شمع را آتش مشو دل ز گریه افزون بنگرید
زین همه بالا نشد از شمع پروانه‌ها رفت | راستی را اعتدال طبع موزون بنگرید
بلبل از افغان بپرزان بر پروانه در فانوس رفت | طالع فرخنده و بخت همایون بنگرید
همچو فانوس آتش پنهان من انشا سکال | دود بستان سوز درون من از بیرون بنگرید

آتش طبعان چرا از لطف مو غافل اند
یکنفس دیوان او گیرید مضمون بنگرید

عشق تا کی سر چنار کفر و ایمانم کند ‌‌ نی مسلمان سازد و نی نامسلمانم کند

در دل فند یل سوز کعبه آتش در رگم ‌‌ عشق گر آتش فروزد پیر ترسایم کند

نیم جان چشم طنازم که چون دزد نظر ‌‌ از پس مژگان انبار تیرهای پنهانم کند

سنجی از صد ملی ببری با من هیچ لب این ‌‌ ترسم این سنگین دلیها بت گران جانم کند

جذبه کو کز دلم بیرون برد شغل دو کون ‌‌ تا بکی جمعیت خاطر پریشانم کند

از مسیحا مشربی دل تقاضا هم گرفت ‌‌ هجر تا کی با اجل دست و گریبانم کند

نظم من تسخیر خوبان کرد غنی عاقبت
این دم گیرا که من دارم پری خوانم کند

دم صبوح ز لعل تو چون شراب چکد ‌‌ خوی حیا ز بناگوش آفتاب چکد

بر آن دو گستاخ فرسوده ام که جانب بحر لف ‌‌ که مست گردم و دانم شراب چکد

ز شوخ چشمی خود عاشقم بروی گلی ‌‌ که بر رخش عرق شرم از نقاب چکد

بترس از آن که سحر چون ز خواب برخیزی ‌‌ ترا شراب و مرا خون ز جامه خواب چکد

تو باده با دگران خور که بر لب هوسم ‌‌ بس است قطره خونی که از کباب چکد

ز بس وران شکن طره خون دل افزود ‌‌ اگر گره زنی از تار مشک ناب چکد

کتاب عشق تو هر که رقم زند غنی

هزار نکته رنگین از آن کتاب چکید

عرق از آن تن نازک در آفتاب چکید | چو آن گلی که در آتش از او گلاب چکید

بر آتش دل من آب زد چرا بر بند | گلاب بشرم تو چون از گل عتاب چکید

کجاست شیشه که ز دیده‌ام بسر سنگ (بخت) | کجاست باده که خونابه از کباب چکید

نگاه او چه بلا بود کس نمی‌داند | که خون ز دامن مژگان شیخ و شاب چکید

چرا نه جای بجا سوزدم ز روی ریا | که قطره قطره بر و آستین شراب چکید

خراب نغمه آن مطربم که از کف او | مئی بگوش من از کاسه رباب چکید

مگر ز نازکی طبع زود رقم

که خامه تر شد و از نوک خامه آب چکید

روی تو از نقاب حیا در حجاب باد | ایمن ز چشم زخم مه و آفتاب باد

لعلت که می پرستی روح القدس از او (ست) | لب آب و رنگ تهمت بوی شراب باد

زلفت که دام راه ملائک گرفته اند | پیچ نقاب روی تو بند نقاب باد

چشمت که پرده سوزی افلاک میکند | در زیر پرده مژه مست خراب باد

قدت که جلوه اش دل دهقان ز جا برد | دلها ز اضطراب باعث صد اضطراب باد

خالت که اهل این همه نقاش رنگ | در چشم اهل نظاره او خون ناب باد

غلطت که زهد نامه [سیاه] فیض خطاب کرد
در صد هزار پرده چو خط کتاب باد

جهان طاوس آزادی ندارد
که از دل دام صیادی ندارد

من این را آدمی هرگز ندانم
که سودای پری زادی ندارد

برو منت مکش از جلوه باغ
که دل در بند شمشادی ندارد

هلاهل خورده ما و ان خون گرفته
که سر بر تیغ جلادی ندارد

ز مرغی کم شمارم بیدلی را
که از گلچهره فریادی ندارد

مکن بنیاد بدخوی که چندان
بنای حسن بنیادی ندارد

ازانم درد و فغانها کرد
که او جز عشق استادی ندارد

آنی که در دل تو وفا را اثر نماند
در دور حسن تو دعا را اثر نماند

کوه بلا چو کوه نشد دل که در جهان
در خدمت کاه کاه ربا را اثر نماند

پژمرده شد نهال محبت در این چمن
در کار عشق مهر گیا را اثر نماند

یارب چه آفتی که بعهد کرشمه ات
آشوب را نشان و بلا را اثر نماند

طبع جهان ز مرتبه اعتدال رفت
در جان دردمند دوا را اثر نماند

افسرده غنچه طرب و سبزه نشاط ‌ ‌ ‌ در بوستان نسیم صبا را اثر نماند

اگر فقیه زبانم نمی‌گرفت
می‌گفتمی این قدر که فقها را اثر نماند

ابر با برق جهان تاب رسید ‌ ‌ ‌ سبزه را تا کمر آب رسید

سرو با رایت کاوس نمود ‌ ‌ ‌ لاله با افسر داراب رسید

گل بباغ آتش گوگرد افروخت ‌ ‌ ‌ آب فواره چو سیماب رسید

می‌دمد از سر نو می خرقه زهد ‌ ‌ ‌ بکتان آنچه ز مهتاب رسید

زنده می‌نوش کسی کز پی خابه بود ‌ ‌ ‌ نوبتش داد که بمحراب رسید

شاهد و باده و گل یکجا شد ‌ ‌ ‌ عیش را این همه اسباب رسید

این رسید از نظر شاه زمن ‌ ‌ ‌ که بمستان زمی ناب رسید

شاه خورشید علم اکبر شاه ‌ ‌ ‌ کز دو گیتی نور باقطاب رسید

فیضی از بزم گهش فیض طلب
که دم عشرت احباب رسید

یکبار زانجانه ما یار در ورود ‌ ‌ ‌ صد بار جان برآید و صد بار در رود

صد کاروان مشتری استاده منتظر ‌ ‌ ‌ کان یوسف یگانه ببازار در رود

ای یار رقیب در پس دیوار الحذر   از تیر آه ما که بدیوار در رود

بد مستی و ستمگر و خونریز و حیات جو   باید که کس بنزم تو هشیار در رود

تا کی بجیب بوالهوسان گل همی کنی   وز هر گلی بدیده من خار در رود

کی نالم از خدنگ شکایت کز سینه را   بسیار از من برآید و بسیار در رود

بگسل ز خواب فیضی اگر فیض بایدت
نور سحر بدیده بیدار در رود

شد وقت آنکه دیگر از روی بهشت آید   وز هر گلی که بوی بوی بهشت آید

هم ابر نوبهاری گوهر بار خیزد   هم باد صبحگاهی عنبر سرشت آید

عاشق ببوی شاهد گیرد ره گلستان   صوفی بنکهت می سوی کنشت آید

رندی که ره نیابد در بارگاه گلشن   با ساقی و صراحی بر طرف کشت آید

مستم و خبر ندارم از دور دو صاف دوران   فارغ ز هر چه جسم از خوب و زشت آید

سلطان گل بر افسر فیضی وداع بر سر
بر سر هر آنچه آید از سر نوشت آید

چه سازد عاشقی کز وصل خوبان بی نصیب افتد   مبادا بیدلی چون من که شهر خود غریب افتد

چو خود از دولت دیدار محرومم بصد حسرت   نوشتم نامه باشد بر و چشم حبیب افتد

شب است هجر را پیمانه پر شد چشم میدارم
که بهر بزم وصلت تازه طرحی غریب افتد

طبیبان غافلند از دردمند عشق و میترسم
که من میرم ز درد هجر و مشکل بر طبیب افتد

بیا و گلشن بزمش غزل خوانان برون آییم
اگر ناگاه گوش خشم بر خروش عندلیب افتد

بیا و آرم ز رنگ آمیزی ساقی و جوش گریم
چه دانستم که از دوران چنین نقشی عجیب افتد

خدایا بر زبان خامه راز دل مشو جاری
مبادا نامه شوق تو در دست رقیب افتد

چه می پرسی ز من حال دل غمدیده چون گویند
دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد

سپهرا رحم کن بر تیره بختیهای من یکره
گرین خورشید رخشان از سرشک من شفق گون شد

رفیقان میروید از پیش من گر باز پرسندش
خبر گوئید یاران کان غریب زار مجنون شد

نکرد هیچ سنگ راه عاشق گر بمیدانی
ببین گر تندی سیلاب اشکم کوها مو شد

اشارت نامه گر دم رقم در حسب حال خود
که غیر از ... نتواند کسی که از مضمون ... شد

اگر دور از بزم او دورم ولی اقبال میگوید
که هم یارم یکی آقا مد هم کارم نقلانون شد

مرا نخواب ... در قصه ... جدا استم
که هر خواب بندی خواهد این افسانه افسون شد

ترک من با سپاه ناز رسید
فتنه را وقت تیر کمان در رسید

هم خفا جبک فتنه ساز کرفت — هم بلا ارغنون نواز رسید

نیطع کج تا ز دو... نو رو ید ما — دوران رند ان پاکباز رسید

وقت فریاد دلخراش کذشت — دم اه جکر کداز رسید

دیده حیران که تا چه بر جانم — زان نکاه کرشمه ساز رسید

ان رسید از تو دلفریب بمن — که بمحمود از ایاز رسید

از وصل دست کوته کن

بکه ملامت زبان دراز رسید

خطی که بکرد لب ان ساده نوشتند — بر لعل لب او کنه باده نوشتند

من بنده انها که وفا نامه جاوید — بر بند کی مردم ازاده نوشتند

پنهان نکنی رسم بتان بود ولیکن — این رسم بدور تو بر افتاده نوشتند

شد سجده زناو قبول الله صلا — تا نام بتان بر سر سجاده نوشتند

بر صفحه برک کل فردوس ملایک — از حولی آن حور پری زاده نوشتند

این مطلع رنکین ز غزلهای نو فیضی — عشاق بخون دلداده نوشتند

دلم بزار ملامت ز بهر کران دارد — که یکدل است و تما جهان جهان دارد

مبند در برخ من که آه نیم شبم
سر گشادن درهای آسمان دارد

زمانه زیر و زبر شد بشور شکوهٔ بد
که دور حسن تو زین گونه صد قران دارد

شراب است که بسر در غیرت او بزند
هزار پاره ولی آنکه نیم جان دارد

ز دوست چشم تو گر خواب باز دارد بس
که همچو غمزه بیدار پاسبان دارد

حذر کنید خدا را ز چشم کافر او
که تیغ در کمر و تیر بر کمان دارد

مپرس قصهٔ فیضی که از شکایت تو
هزار ریزهٔ الماس بر زبان دارد

می نالم و دلم ز پی ناله میرود
وز تن نیم جان مانده ز دنباله میرود

ابر بهار قطره زنان میرسد ولی
زین شست و شو نه داغ لاله میرود

دل

ای جوهری ز حقهٔ یاقوت لب ببند
کاینجا سخن ز جوهر پیاله میرود

وه چون کنم که خشم ملایک فریب او
کز یک نگاه طاعت صد ساله میرود

ای وای چون زیم که چو می نالم از فراق
با ناله از دلم دو سه پرکاله میرود

دورم مدار ز موکب آن شهسوار حسن
گر من نمیروم ز پیش ناله میرود

فیضی بگردش آر قدح دمبدم که شاه
گجرات فتح کرده به بنگاله میرود

عشاق را مگو که بهم گرم کینه اند
کاینها بیکدگر چو می و آبگینه اند

جام وفا کشیده بهم در شب عدم
تا صبح حشر مست شراب شبینه اند

ساقی بیار باده که مستان بزم عشق
با هم چو شیشه پاک دل و صاف سینه اند

دلهای عاشقان همه با هم موافقت
گر وز دو گونه نقش چو نقش نگینه اند

غافل مشو ز کنج محبت که خسروان
سر کرده پای در طلب این خزینه اند

طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد
دریا دلان عشق بهم چون سفینه اند

فیضی قرین انجمن اهل عشق باش
کین قوم در طریق وفا بیقرینه اند

عشق نگویم که بیکرانه نباشد
حسن ندانم که جاودانه نباشد

صحبت خوبان غنیمت است غنیمت
خاصه تکلف چو در میانه نباشد

عمر بتاراج عافیت نسپرد
چشم تو گر فتنه زمانه نباشد

هر نفس از هجر دوست ناله زارم
عاشق سرمست بی ترانه نباشد

وه چه بلند اوفتاده شعله حسنش
آتش ایمن با این زبانه نباشد

تا بود سلامت سر کرشمه ساقی
غمزه چه سود گر بمن یگانه نباشد

جان تو فیضی برون ز کالبد اولی

طایر قدسی در آشیانه نباشد

چشم و ابروی ماه من نگرید — هندوی کج کلاه من نگرید

عاشقم دیده است و می کشدم — ای عزیزان گناه من نگرید

غمزه اش آب کرد زهره من — شیر آهو نگاه من نگرید

تیره روزم ز آفتاب رخان — روزکار سیاه من نگرید

ور شهیدان غم نشانه شدم — علم دود آه من نگرید

آرزو در دلم گره گره است — این همه سنگ راه من نگرید

شعر فیضی گرفت عالم را
شاعر پادشاه من نگرید

ز سینه ام سحرم بی تو دود آه برآید — سفیده سحر عاشقان سیاه برآید

مرا چه سود بران ترک مست دعوی خون — که گر هزار گواهست بیگناه برآید

بسی به بوالهوسان بر کنار سبزه چرا — که خاک گردم و از خاک من گیاه برآید

تو ار طلبهای گران گر جنس دهی بحر افغان — بهوی میکده صوفی ز خانقاه برآید

ز خون خلق محابا مکن که روز قیامت — شهید عشق تو از خاک عذرخواه برآید

خدا برا فتره از هم کشا از حن حه زبانت — که مدعای دو عالم بیک نگاه برآید

بشاه راه ارادت بیا شتاب فیضی — که هر مراد که داری ز پادشاه برآید
جهانگشای جهاندار شاه اکبر غازی — که آرزوی جهان زین جهان پناه برآید
همیشه تخت نشین باد با شکوه خلافت — که کام خلق ازین تخت و تختگاه برآید

هر که مست من بلب بام میرود — عقل از قرار و صبر ز آرام میرود
گفتم دلیر سوی بتان بنگرم ولی — از یک نگاه زهره اسلام میرود
خواهم لبی بجام رسانم می بکام — شورابهای گریه بناکام میرود
کو خانه گیر پهلوی دکان گلفروش — آن را که بر لب این همه دشنام میرود
آه این چه خنده ات وچه رفتار گوییا — شکرفروش قافله شام میرود
من از کجا و دعوی آزادگی عشق — کازاده دو کون درین دام میرود
تابوت فیضی از حرم کعبه می برند — آتش درو زنید که بس خام میرود

بی وصل یار عمر بناکام میرود — روز و شبم بنامه و پیغام میرود
آهی بشهسوار ناز کجا گرم میروی — بشنید نیز عمر من که سبک گام میرود
رفت از کرشمه دل با یاد دار من — وین هم بنیم غمزه سرانجام میرود

دل

گل بزم می‌نوشش که تا کرده نگاه | دور قدح چو گردش ایام میرود
هر چند از صراحی می دست میکشم | بی اختیار لب بلب جام میرود
دل می‌طپد بکاکل او در شکنج زلف | بس مرغ کز قفس بسوی دام میرود

فیضی مکن ستیزه که دانم سزای اوست
چندین ستم که بر دل خودکام میرود

پاکبازان را بگلرویان نظر پنهان بود | آبرو پیدا و خوناب جگر پنهان بود
منع عیشم بازار شیرین زبانها مرا | عشق مرا دانم که زهری در شکر پنهان بود
در جهان افکنده شوق از عشق من آوازه | صبر میخواهد که بگنجد این خبر پنهان بود
کاروان عاشقان بگذشت و گردی بر نخاست | ره نوردان محبت را سفر پنهان بود
بوالهوس فارغ ز سیل اشک و عاشق غرق خون | خس درین گرداب پیدا و گهر پنهان بود
ساقی امشب سرخوشم گردان ز جام ارزو | گرچه در هر جرعه صد درد سر پنهان بود

خواه فیضی لب فرو بند و خواهی باز کن
بنده عشقم اگر پیدا و گر پنهان بود

کدامین مه بدستا آئینه دارد | که چون آئینه خود سینه دارد
برخ آئینه دارد در برابر | چرا آئینه بر آئینه دارد

مسلمانان فغان کان ناخدا ترس
مسلمان است در دل کینه دارد

ز فیض محتسب میخانه امروز
هوای مسجد آدینه دارد

ز سر موی که بسترد دست زاهد
همه در خرقهٔ پشمینه دارد

علام کرم خونبهای دردم
که پیوندی بدل و بر سینه دارد

مکو فیضی تهی دستست گمراه
کلید فتح نه گنجینه دارد

این شمع بزم کیست که از دور شد بلند
وین آتش که در شب دیجور شد بلند

رندان کوس ملامت بملک عشق
زانها لوای دولت منصور شد بلند

شایسته فروغ محبت نه هر دلیست
گر صد هزار کوه سر طور شد بلند

قدر سفال دردکشان را شکست نیست
گر گردن صراحی فغفور شد بلند

دریاب گر شهید محبت نشانه ایست
از خاک هر کجا علم نور شد بلند

ما را بس است مغبچه در کنج میکده
در خلد اگر طربکده حور شد بلند

فیضی فتاده باش که تا خاک کره یکیست
تا آسمان اگر سر مغرور شد بلند

آنها که بر وجود و عدم در نشسته اند
طرفی ز راحت دو جهان بر نبسته اند

ناکه

همت بلند دار درین ره که عاشقان — خط وفا به بال کبوتر نبسته اند

از جان سترس تا بحیات ابد رسی — بر آب خضر سد سکندر نبسته اند

در خوب بین که چهره گشایان نقشبند — نقشی ز سادگی تو خوشتر نبسته اند

یک طلسم گنج که کار آگهان بخت — اقبال را به سلسله زر نبسته اند

دل در چمن مبند که گزراست یکری — نخلی بقامت تو برابر نبسته اند

فیضی خموشی تو برین آستان چیست — بانگی بزن که حلقه برین در نبسته اند

چشم او گر غنیم جان نشود — غمزه دانم که مهربان نشود

اجل از دست من برد جان را — غمزه گر همدم ضمان نشود

حسن در عرض و جلوه ناز فروش — دیده باید که رایگان نشود

ترک من هیچکه روان نشوی — که زپی خون دل روان نشود

عشوه هم یکبار بر که صنم — همین غمزه دلستان نشود

داده ام دل بدست غمزه ولی — دزد دانم که پاسبان نشود

فیضی این ره نورد عشق نهم — کار زو بر دلم گران نشود

دیگر عنانم از کف تدبیر می‌رود
سر در کمند و پای به زنجیر می‌رود

این ترکتاز کیست که از کشور دلم
صبر برهنه پای ز شبگیر می‌رود

در خاک و خون فتادن فرهاد را چه قدر
جایی که قصهٔ شکر و شیر می‌رود

با کعبه رو نکوهی که از کوی دیر هم
راهی به کارخانهٔ تقدیر می‌رود

[illegible] که جان و هم از زخم تیر تو
کین جان خون گرفته پی تیر می‌رود

خندان نگاه می‌کند آن ترک تندخو
تا زهره جوان و دل پیر می‌رود

فیضی چه ساحری تو ندانم بدین نفس
کز هند جادوی تو به کشمیر می‌رود

خوبان که خط گلگون نوشته‌اند
بر نام عاشقان سجل خون نوشته‌اند

دل معتبر نبودم خط جادو فریب او
تا خود بر آن دو لعل چه افسون نوشته‌اند

ای نکته‌دان که از قلم صنع آگهی
در سر نوشت ما بنگر چون نوشته‌اند

بنگر شفقش ریگ بیابان که عاشقان
تاریخ عشقبازی مجنون نوشته‌اند

می در پیاله ریز که زین رمز نکتهٔ الست
خطی که گرد ساغر گردون نوشته‌اند

سیرای طرب چه جای گذر در دل مست
زین گرد نامه نام تو بیرون نوشته‌اند

فیضی فسانهٔ غم عشاق خوانده‌ایم

از عشق ماست کین همه مضمون نوشته اند

زان بیشتر که سلسله جان بهم خورد — ای دل غمی بخور که ترا نیز غم خورد

دل از کجا و اب بقا میکند هوس — کاتش قدح قدح ز شراب عدم خورد

تا دیده دل گسستی ز دل و دیده تا یکی — خونابه برتر او دو شورابه هم خورد

محمل بعزم مرحله نور بسته ام — ترسم که پای ناقه بسنگ حرم خورد

بت زیر خرقه گر چه بهم میکنم طواف — قندیل کعبه وای اگر بر صنم خورد

مجنون براه عشق ز من پیشتر گذشت — کین کوچه الست سگ قدم بر قدم خورد

فیضی بجان رسید ز نازکدلی خویش — این آبگینه کاش بسنگ ستم خورد

دست چو در طره شبگون زند — پر مه و خورشید شبیخون زند

زهره و ماروت فریبت بسحر — با بلیان راه افسون زند

هر که می از دست تو بد مست خورد — سنگ بشیشه گردون زند

بر جگر من که چکاند نمی — گر نه دلم ابله خون زند

چشم تو دام از مژه دلدوز کرد — ترک خدنگ از همه افزون زند

عقل که در حلقه زلف تو رفت — کی قدم از دایره بیرون زند

ز درد فیضی صنمی کو رفیق
طعنه که هرگز نزد اکنون زند

به بارگاه قیامت که ماجرا بخشند
گناه کعبه بخاک کلیسیا بخشند

شاه راه ارادت بروی گرد آلود
نشسته ایم بدریوزه تا جها بخشند

بخاک راه یکی شو که در ولایت عشق
سریر وصل بر بنده برهنه پا بخشند

ز کار بسته و دل غم مخور که عشوه گران
گره زنند ولیک آنکه گره گشا بخشند

سر از زمین ادب بر مدار کاهل نظر
بخاک خاصیت سایهٔ هما بخشند

کجا من و دل اندوهگین ولی چه کنم !!
چو تاب کوه ربائی بکهربا بخشند

دمی ز صدق برآور که آرزو بخشان
ز در گنج اجابت بیک دعا بخشند

مکن تأمل اگر قصد خون ما داری
که کشتگان تو هم با تو خونبها بخشند

ببزم شاه چو خوانند نظم فیضی را
سزد که نقد دو عالم بیک ادا بخشند

گل شکفت و باد نوروزی چمن پیرای شد
جام بنشست و صراحی همچو گل برپای شد

عاشقان را دود سودا گر ز بوی گل بلند
عندلیبان را دل دیوانه آتش خای شد

خم می دیوانه وش برداشت کف برلب خروش
چون کف ساقی لب مستان قدح فرسای شد

می پرستان بس که درد باده هر جا ریختند
دور نبود گر درین حالت سرو از جای شد

قلقل می گوش کن ای گوش بر دستان دهر
در چنین وقتی نشاید این همه خودرای شد

مطرب خوش لهجه خواهم گرچه در دور چمن
در کف رندان صراحی را دم اندر نای شد

جرعه نوشان و عبیر افشان چو زلفان سر زنند
رخش من زین کن که راه بوستان پیمای شد

مجلس آرا شو درین موسم که با برگ نشاط
گل چمن آرای و ناشر جهان آرای شد

شاه اسکندر منش اکبر که در بزم مراد
همچو خضر از چشمهٔ حکمت قدح پیمای شد

ماند بر گردون نشانی خلق گفتند آفتاب
قبهٔ زرین چترش لیک گردون سای شد

کام دل بستان ازو کی که عهد دولتش
ناامیدان را اندر آرزو فرمای شد

مطربی خواهم که سازش راه صد محفل زند
زخمه بر جان زند و ناخن بر دل زند

ساده لوحی بین که می‌جوید ز چشمش نجات از دام او
آنکه از نامهربانی تیغ بر بسمل زند

در پی آن ناقه گردانم که در راه حرم
بر در او همچو موج تشنه در راه صد محمل زند

خواه محمل نیم شب رانیم خواهی نیم روز
رهزن ما کاروان را راه در منزل زند

در کمند موج طوفان بلا افتاده باد
آنکه بر دریا نوردان سنگ از ساحل زند

گر بهای سر داده‌ای ای مجنون ولی تدبیر چیست
ناقهٔ لیلی اگر زانو در آب و گل زند

فیضی امشب طلعت ساقیست بزم افروز ما
صبح گو تا خنده بر اقبال مستعجل زند

ساقی جان خیز که شد صبح عید ‌‌ ضحک الله لصبح جدید
از رگ تاک بند شرابم بده ‌‌ تا کشمش همچو مجازی نبید
رقص کنان کعبه به پهلوی من ‌‌ از چه کنم تهیه منزل بعید
جان من و سلسلهٔ زلف تو ‌‌ علقت الروح بحبل الورید
چشم تو بس کرده بخونریز خلق ‌‌ غمزه بفرمای که هل من مزید
گر تو نداری سر قربان من ‌‌ میکشم از دست تو خود را شهید
بر دم تیغ تو قضا کرده نقش ‌‌ انت حدیدٌ لک بأسٌ شدید
گر تو دهی وعده بخونریزیم ‌‌ پیش من از وعده به است آن وعید

فیضی آزاده اسیر تو شد
اسعدک الله لعید سعید

حدیث عقل و دین با ما مگوئید ‌‌ خردمندان سخن بیجا مگوئید
کجا عقل و کجا دین و کجا من ‌‌ من دیوانه را اینها مگوئید
من از حرف ملامت سر نه پیچم ‌‌ ولی این را بمن تنها مگوئید

مجازی

مرا در عشق پروای کسی نیست بگوئید این حکایت یا مگوئید
دلم بی تو خون شد و جان گو برون آی بآن بدمهر بی پروا مگوئید
بصد خون دل گذشتم زان سر کوی عزیزان سرگذشتم را مگوئید
چه غم زان آهنین دل را ز [illegible]
ز حال سینه با خارا مگوئید

کو دل که ز تیغ تو در و چاک نیفتد یا سر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد
سرهای عزیزان همه بر خاک فکندی شمشیرگذاری چو تو چالاک نیفتد
ز کشتن ما بیگنهان باک نداری بیدادگری همچو تو بی باک نیفتد
ای شاهسوار این همه شد بر جگرم نی آهسته که صید تو ز فتراک نیفتد
هرگز ز غمت سینه خراشانه ننالم کز ناله من رخنه در افلاک نیفتد
فارغ دلم از گرمی اغیار که عشقت برقیست که در هر خس و خاشاک نیفتد
گلگشت چمن نیست گوارنده بی بزم کز نکهت گل مست و طربناک نیفتد
خورشیدوشان چهره دولت نکشایند تا آینه دیده وران پاک نیفتد
فضلی بی خوبان دل و دین داده فدای
دیوانه و مستی چو تو با دراک نیفتد

در کشور محبت غم جنبه نشاد باشد / جان با امید خرم و دل نامراد باشد

کو ریک آتش بر او در دیده تو تیا کن / دیوانه که چون من آتش نهاد باشد

در عشق یار سر و جان در بند دیده کاینجا / سرها بنجا کن افتد جانها بباد باشد

ما ساده لوح هرگز پیش کسی نخواهیم / در روز پس عقبا بری دل اوستاد باشد

روز وداع گفتی از لی با بست دیگر / این آنکه گرم روز اگر ایستاد باشد

گفتی بخواه از من کام دلی که داری / آن وعدهای دوشین نا یاد باد باشد

من با دل شکیبا شبها بروز آرم / بر عمر و حرف خوبان گر اعتماد باشد

فرض است بر ملایک بستن در نظاره / در خانه که مهمان آن حور زاد باشد

فیضی مجوز طالع رنگ سفید روی

شبها عاشقان را کی بامداد باشد

بیچاره عاشقی که ز کف عقل و دین نهد / دل بر کرشمهای تو نازآفرین نهد

نازم بجلوهای سواری که از غرور / بر رخش کج نشسته تهمت بزین نهد

داد از کرشمه که بتاراج عافیت / هر دم ز رفته قاعده بر زمین نهد

دامان فتنه بر زده از بهر قتل من / طفلی که از حجاب برخ آستین نهد

هر که گریزم از صف غم در پناه صبر / دل با هزار عربده رو در کمین نهد

نالهٔ ز کجا و خواب صبوری که بامداد / افغان نبر بر بستر خلوت نشین دهد

فیضی اسیر سلسلهٔ نوبت گزوبست / زنجیر فتنه بر دل شیران دمی نهد

دلم الغدر شکایت ز جفای یار دارد / که زبان تیر امشب لب من فکار دارد

چه شد آن شور که هم مژه‌ها نمی‌گشاید / مگر از هجوم جانها ره او غبار دارد

چو قدم نهد ز مستی به رکاب می‌نیاید / که عنان صبر خود را به کف استوار دارد

به رخ عرق فشانش نظری تبارک الله / که بهار جلوهٔ او چه کرشمه بار دارد

طلبیدم دل و تجبر ز حال یار دیرم / که به بیقراری دل بدلم قرار دارد

خط جاودانه زان لب به هزار فتنه سر زد / چه بلا رسد به سالی که چنین بهار دارد

ز بلای عشق فیضی نکند به هیچ شکایت / تو به عشق کار داری به تو عشق کار دارد

به عزم صید اگر آن کافر بی‌باک خواهد شد / سر شیران دین در حلقهٔ فتراک خواهد شد

مگر حوران ز گرمی غرقهٔ کوثر شوند اندم / که در فردوس بار رخسار آتشناک خواهد شد

مبارک باد رضوان را که از هر موی مسلمانی / شهید تیغ آن عاشق‌کش چالاک خواهد شد

گر استغنا و ناز این است کان نامهربان دارد / تمناها شاد و آرزوها خاک خواهد شد

به برق غمزه آتش میزنی هر دم بنیاد هوش من
بجز دودی چه حاصل زین خس و خاشاک خواهد شد

سلامت نیست در کوی محبت پاکدامانش
که گر یوسف بود اینجا گریبان چاک خواهد شد

مریزید آب زمزم دوستان بر تربت فیضی
که این بدمست تردامن بآتش پاک خواهد شد

ای عشق فنون تو بطومار نگنجد
مجنون تو در کوچه و بازار نگنجد

از جلوه بیارام و بهی کن همه خوبی
در حوصله دیده بیکبار نگنجد

از بتکده و کعبه مگوئید بعاشق
در خرقه ما سبحه و زنار نگنجد

گر هیچ نباشد بمن دلشده سروه
آن غنچه که در نرگس بیمار نگنجد

ای صبر کجا آمده رو که دل ما
تنگست بدانگونه که جز یار نگنجد

مرهم مگذارید که دارم ز خدنگش
ذوقی که بخوناب دل افکار نگنجد

گر خاک لبش میکنم از من مپذیرید
کاشفته سرم در خم دستار نگنجد

سرگشته عشقیم و سویدای دل ماست
آن نقطه که در گردش پرگار نگنجد

سودای تو پر کرده دماغ دل فیضی
زان بوی که در طبله عطار نگنجد

عید آمد و بسیار نشستن که تواند
بی گرمی بازار نشستن که تواند

گل از سر دیوار چمن کرده تماشا / رو در پس دیوار نشستن که تواند

دیوانه و عاقل ره گلزار گرفتند / در خانه گرفتار نشستن که تواند

بر دوش سبو بیم و در آغوش صراحی / امروز سبکبار نشستن که تواند

می جوشش نالنست چو خون دل مستان / بی ساقی خونخوار نشستن که تواند

چون نرگس مستش نکند خواب در آید / با دیده بیدار نشستن که تواند

مستانه برون آمدم از صومعه فیضی / در پرده پندار نشستن که تواند

چه شد که چشمه خورشید زرد میخرد / ز صبح عیش نفسهای سرد میخرد

هزار غوطه فلک را بخون زدیم و هنوز / غبار از تن صدف لاجورد میخرد

اگر زمانه عیش تلخ یکدرو دوام / که خضر را دل ازین آبخورد میخرد

مدد و سازد و دار لب فرو بندد / مگر دلی که از ذوق درد میخرد

شدیم خاک و لیکن هوای تربت ما / توان شناخت کزین خاک درد میخرد

بدشت رو که سراسیمه همچو گردبادان / هزار عاشق دیوانه گرد میخرد

فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق / چنین هزار بیابان نورد میخرد

فتادگان ره عشق خجلتی دارند / مگر ز خاک شهید تو گرد میخرد

توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش
که فرد رفته ز کونین و فرد میخیزد

کام ما نا داده خوبان رخنه در دل میکنند
داد ازین مژگان که پیش از صید بسمل میکنند

کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا یک نفس
گه گهی پس ماندگان راه منزل می کنند

کشته آن شهسوارانم که در جولان ناز
نیم بسمل کشتگان را کار مشکل می کنند

نوش داروی محبت را مپرس کآخر ز حبیب
سوده الماس در زهر هلاهل می کنند

دوستان از کف دلی دادم که چون بالش زلف
بار می بندند و در گردن حمایل می کنند

تیره منگر دود آه من که دریا گوهران
شبنمی زین ابر با آتش مقابل می کنند

تربت فیضی بخاک انباشتن بیهوده نیست
هر شهید عشق در پای هوس گل می کنند

شب که چشم شوخ او مست و نگه هشیار بود
فتنه در خواب گران و ناز و بیدار بود

دزد بازار غمزه هر جا تفروشان نگاه
از صف مژگان دو جانب بسته بازار بود

بس که گلچین شوق میرفت و گل از دامن میرسید
از نگاه هم تا برخسارش همه گلزار بود

شوق با شوق و تمنا با تمنا راز گوی
گر ادب خاموش می شد عشق در گفتار بود

با دل بی صبر مشیدیم لب بوسیش دیر دیر
گر نگاه بوی هوس پای نظر افگار بود

کلیمتی

ماند بی اندازه حرف آرزو در دل گره | لب بشغل بوسه سرگرم و زبان بیکار بود
باده گلرنگ گر جوشش خم قدحی کشید | آفتاب فتنه گوئی بر سر دیوار بود
بس که تکیاهی طلب میدیدم این بتخانه را | تا زدن آن نغمهٔ ناقوس و زنار بود

با همه آتش زبانیها که دارد در سخن
در ادای حال فیضی زانفس و شور بود

کام بخشی است درین بزم که جان می بخشد | بگدایان خرابات نهان می بخشد
من گدایی در آنم که بیک بی سر و پای | عرصهٔ ملک گران تا بکران می بخشد
لب فرو بند ز فریاد که دست کرمش | گنج اقبال بدرویش نهان می بخشد
بنده ساقی عشقم که بشمیم نفسش | ناتوان شوق مرا تاب و توان می بخشد
عشق اعجاز نمائیست که مشتاقان را | بی زبان میکند و طی لسان می بخشد

لب مبند از سخن مهر و محبت فیضی
کین سخن چاشنی دل بزبان می بخشد

صبح است و بوی گل ره هشیار میزند | مستانه سرو تکیه بدیوار میزند
پایت بسته اند بیا گر هوای گل | باد سحر کجی در گلزار میزند
گوئی بروی آتش گل گرم شد گره | ای چشم نرگس بیمار میزند

دانی ز بهر چیست این که باد صبح
گلبرگ را طپانچه بر رخسار میزند

ای من غلام مشرب ساقی که عیش
آتش بدیر و کعبه بیکبار میزند

بی نشاط درین نوبهار نیست
صوفی که بر زمین سر و دستار میزند

فیضی مراست نکتهٔ رنگین بنوک کلک
چون آتشین گلی که سر از خار میزند

سحر که باد بهاری بباغ می پیچد
مرا هوای گلی در دماغ می پیچد

مگر نسیم صبا آستین فشان آمد
که غنچه باز بدامن چراغ می پیچد

بهار و عشرت و بر روزگار من رحمیست
که خون بدیده و می در ایاغ می پیچد

کدام تازه گل آتش بدل زدست که باز
مرا فتیله جان بهر داغ می پیچد

کسی که شور جنون نبود در سرش پیچید
بساط عشرت و قطع فراغ می پیچد

چه گفته اند ز من یارکان بهانه طلب
که خشم میرود و در سراغ می پیچد

مسیح این همه در حرف بی ادبی فیضی
که عندلیب نه بر بانگ زاغ می بخشند

که قاتل من تا مژه برهم نهاد
منت جان بر سر عالم نهاد

مرهم داغ دل من چو بدید دوش
داغ دگر بر سر مرهم نهاد

یافت بهر جا که شکستی به دل — برد و دران طرهٔ پر خم نهاد
عشق برافراخت طرب خانهٔ — لیک بنایش همه بر غم نهاد
دیده گریان مرا این که عشق — آینه در گوشهٔ پر نم نهاد
دل چو مرا برد بیازار عشق — از دو جهان قسمت من کم نهاد

شد سر فیضی به ره دوست خاک
پای درین راه چه محکم نهاد

رندان کرم رو که دل بکر گرفته اند — ناکرده قطع بادیه منزل گرفته اند
دل خون مکن چو صید خودش کرده که حلق — شهبازرانه از پی بسمل گرفته اند
دعوی چون درست نباشد بروز حشر — زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند
رحمت مگر طبیب که دلخستگان عشق — جان داده اند و زهر هلاهل گرفته اند
انسان مبین وصال که آن تشنگان هجر — دریا فرو کشیده و ساحل گرفته اند
دل داده ام به موی میانان که در سخن — از موی نیز نکتهٔ مشکل گرفته اند

فیضی منال از ستم چرخ کاهل فضل
پای سریر خسرو عادل گرفته اند

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ — که دیده ام به رهت شد سفید چون کاغذ

خطی بخون اسیران هجر آوردی ‌‌ ‌ وگرنه بی سببی چیست لاله گون کاغذ

فراق‌نامهٔ غم می‌نویسم این بهتر ‌ ‌ که خون بیارم و رنگین کنم ز خون کاغذ

نه محرمی که پیام مرا برد بیرون ‌ ‌ نه همدمی که برون آید از درون کاغذ

بنامه دل ننهادم که هیچ کم نکند ‌ ‌ ز بیقراری دلهای بیسکون کاغذ

حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت ‌ ‌ اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ

بکف سفینهٔ معنی در انجمن فیضی
فسونگریست که دارد پر از فنون کاغذ

بنویسید برای من محزون تعویذ ‌ ‌ که خطش بسته‌ام از رشتهٔ جان چون تعویذ

بی خط یار ز هر کاغذ بیهوده چه سود ‌ ‌ بس عاشق بود افسانه و افسون تعویذ

چون دلم بستهٔ زنجیر پریرویان شد ‌ ‌ ای پری خوان ندهد فایده اکنون تعویذ

دیده‌ام آن زلف گره‌گیر و نبود هیچم ‌ ‌ وه که آشفته کنم ساخته افزون تعویذ

بهر دل خون شده زلف و رخ مشکین خطان ‌ ‌ گاه از مشک نوشتند و گه از خون تعویذ

بهر بیدینش بدر کعبه خدا را بگذاشت ‌ ‌ دست لیلی شده در گردن مجنون تعویذ

در تب داغ غم ز درون فیضی دل سوخته را
آتشی چیست کزان سوخت ز بیرون تعویذ

ساقیا گرم شو و ساغر می زود بیار
بهر بسر گرمی من آتش بی دود بیار

همت پست قدم خیز ز لونم دارد
آب فرعون بده م آتش نمرود بیار

دمبدم باده ام اندر ساغر زرین ده
تاج اقبال مرا لعل زر اندوده بیار

با دو در جلوه و مرغان سلیمان مستند
مطرب از پرده نو نغمه داود بیار

عود سلطهست که در بزم بزند از پی سوز
از پی ساز اگر دست دهد عود بیار

حاجی بادیه پیمار کجا می آئی
خبری داری اگر از ره مقصود بیار

فیضی این بزم نشاط است طلب شوق مشید
از سخن دمدمهای طرب آلود بیار

ای کوکب حسن تو با ماه برابر
از من بتو تا ماه فلک راه برابر

خورشید من از عاشق خود روی نگردان
در راه چو آیم بتو ناگاه برابر

لب تشنه دلم در ذقنت زد تا بن زلف
ترسم نبود رشته با بن چاه برابر

هر روی چو روز تو شب زلف بجولان
که کم شود و گاه فزون گاه برابر

با طوبی تو شمس از سرو نگوئید که نبود
بالای بلند و قد کوتاه برابر

در عشق مپرس از شجر و طور که آمد
صد کوه درین بادیه با کاه برابر

گفتی ز جنون تو و مجنون چه تفاوت
رسوای توام خواه کم و خواه برابر

فیضی مرو از دیر بمسجد که نباشد
صد غلغل تسبیح بیک آه برابر

ای بدل از جان من نزدیکتر — وی بجان و دل ز تن نزدیکتر
امشب ای گل پیرهن خواهم شدن — با تنت از پیرهن نزدیکتر
وا دهی از لب باده گر بهر نقل — ور دهی آن سیب ذقن نزدیکتر
صد گره در طره مشکین زدی — سنبلت شد با سمن نزدیکتر
هر نفس جان نوم بخشی اگر — در سخن آری دهن نزدیکتر
حال خود گویم که می‌باشد بدل — حرف عشق از هر سخن نزدیکتر

فیضی از کوی تو دور افتاده شد
در سفرها از وطن نزدیکتر

زهی خاک رهت در دیده طاهر — غبار توسنت کحل الجواهر
خیال خود ببین در دیده و دل — که ظاهر گشته در چندین مظاهر
کسی داند جنون عشقبازان — که باشد بر فنون عشق ماهر
برو ای برق آلود تو زاهد — نگردد جسم بخون دیده طاهر
نمی ترسند هیچ از باطن ما — فواویل لاصحاب الظواهر

محا

حاشا هر کسی گویم غم دل — فان الحال عند الخلق باهر

ملامت میکنند ناصح فصیحی
به پیش چشم ظاهر بین ظاهر

ای پر سمند فتنه عنان را نگاه دار — تیر نگه بس است کمان را نگاه دار
سلطان ملک دل تویی امروز در جهان — از دست جور و فتنه جهان را نگاه دار
در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست — جان داده میروند نشان را نگاه دار
ما مست جرعه ایم که می افکند بخاک — کو مهر غیر رطل گران را نگاه دار
ای مدعی نظاره آن شهسوار کن — گر گنجدت بحوصله جان را نگاه دار
ای دیده اشک حسرت و خونابه غم مریز — وی دل تو نیز آه و فغان را نگاه دار

فیضی چو شمع آتش دل در میان سوخت
سر میرود و باور زبان را نگاه دار

باده در جوش است و رندان منتظر — ساقیا خذ ما صفی دع ما کدر
در خرابات مغان بگذر که هست — هر صراحی چشمه هر ساقی خضر
بنده ساقی شوم گر یک قدح — منکران عشق را سازد مقر
ای فصیحی از من مشو غافل که نیست — عشق در فرهاد و مجنون منحصر

بر در چشمم افتاده دل بود ملامت خانه دوش — همچنان از دست هجران سر به دیوارم هنوز
غمزه در کار من گر گوی و کشتم نیم کش — ساقیا پیمانه دیگر که هشیارم هنوز

گرچه فیضی خواب شد از شکوه آن چشم کسل
ساده است سبزه الماس می بالد ز گفتارم هنوز

تا شهید پاک دامان را نگویند هیچکس — کشته تیغیم غسل ما به آب تیغ بس
حرف لعلت زیر لب دارم و مستور از زبان — نام زلفت بر زبان دارم و می پیچد نفس
من که داغ عیار می باشم مرا معذور دار — بلبل شوریده وارد آشیان از خار و خس
چون دلم گردیده ای بی صبر خود را زو غافل مشو — صید چون از دست شد هرگز نیاید باز پس
گر من از بالا بلندان بر نخوردم دور نیست — کس ز شاخ طوبی و سدره ندارد دسترس
باز با خویش فریبم ده چو کردی مبتلا — بلبل سرمست را دارند در گلگون قفس

فیضی از گرمی بنالد در حریفان مغتنم
زانکه سودا داشت هامد عشق را با بوالهوس

نشان راه بیابان نمی شناسد کس — که هست ریگ روانش ریزه الماس
زهی شگرف بیابان که زلی کم است درو — هزار قافله عقل و کاروان قیاس
کسی که سیر کند اندران شتر مجنون گشت — که پای عقل درین راه میکند آماس

چه وادیی که در او نانهاده یک قدم / به پای سوخته هم خضر مانده هم الیاس

گذر ز ناقه و محمل گرفت سفر هوست / که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس

چه طرف بندم ازین رهزنان قافله کش / که می کشند نخست از تن حیات لباس

من و نگ و دو این راه پرخطر فیضی / اگرچه زهره من آب می شود ز هراس

طفلی که شد بگشت چمن چاک دامنش / همچون پر فرشته بود پاک دامنش

حوری پری وشی است خدارا روا مدار / کافتد بدست مردم ناپاک دامنش

این گل که بر بهشت بود آستین فشان / حیف است در کف خس و خاشاک دامنش

با این نهال تازه بگوسد کان منم / گرد نگاه جلوه اگر خاک دامنش

کو دست صید و دامن آن نازنین سوار / افتد مگر بحلقه فتراک دامنش

بر پای او که گریه کنان باز سر نهاد / وز اشک کیست این همه نمناک دامنش

بنگر قبای همت فیضی که قدسیان / پیوند کرده اند ز افلاک دامنش

بطره بین شده همسایه بناگوشش / ز بس گرانی دلها نهاده بر دوشش

تبارک الله از آن غمزهای بکنه گذار / که از ادای سخن کرده اند خاموشش

بوعدهای وفا کرده شاد می ترسم
که کودکست مبادا شود فراموشش

خراب کرده این آرزوی تشنه لبم
که گشته غرقه طوفان چشمه نوشش

شراب تلخ چه کار آیدم که ساخت حکیم
مفرح دلم از شکر گهر نوشش

اگر مرا نشناسد ملامتش نکنید
درین زمان که می حسن کرده مدهوشش

ترا چه ذوق ز خونابه جگر فیضی
قدح قدح نکشی گر چو من ز سر جوشش

بخواب رفته مبین سیه چشم فتانش
که زیر هر مژه باشد نگاه پنهانش

ز پا فکنده جولان چابکی شده ام
که شهسوار نظر نیست مرد میدانش

چرا ز جا نرود آدمی که از حرکات
زمین بلرزه درآید نگاه جولانش

نگاه دمبدمش چیست بر شکسته دلان
چو صف شکست چه حاجت به تیربارانش

دلا زره زلی غمزه اش چه می پرسی
سر بریده ببین در چه زنخدانش

بغرق کرده قدم ره بعالمی دارم
که کعبه ذره ریگست از بیابانش

حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر
ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش
که کرده اند سیه تاب تیغ مژگانش

باهل دل که جهان گرد عالم نظرند
سپارم عیب ز هر غمزه‌های پنهانش

چنین که برزده دامن سواره میگذرد
چه گونه دست اسیران رسد بدامانش

بخنده باز سر قتل عالمی دارد
مگر هجوم قیامت کنند پشیمانش

نشان کرم روان جستم چه می پرسی
که غیر ریگ روان نیست در بیابانش

فغان که رحم نیارد به تلخ کامی من
غنوده‌گری که شکر ریزد از نمکدانش

بعشق تنگ قبایان ملامت فیضی
بآن رسید که دامن شود گریبانش

انکه پرهای ملایک شده پای اندازش
کی توان یافت بهر خاک نشین دمسازش

کیست بلبل که بمنبر که پروانه رسد
در نظر گر چه بلند است بسی پروازش

بر سر تربت ما ناله و فریاد مکن
کشته آن نیست که دیگر شنود آوازش

دور رو از عاشق دلواله خود عشوه دریغ
ناز بینی که در آفاق نگنجد نازش

من و دل خون شده از غم پنهان سازم
حکیم وای اگر دیده شود غمازش

گر چه این گریه خونین لب اندوخته‌ام
عاشق آن نیست که بر روز نهفتد رازش

فیضی از دیدن رعنا صنمان بیوا شد
کاش دوزند و گر دیده نشاید بازش

شوخ یتیم من نگر و عشوه سازیش
برهم نهادن مژه و چشم بازیش

چابک پیاده ایست که در جلوه گاه ناز
بر شهسوار صبر بود ترکتازیش

خونریز کافری که بهر پارسا که دید
در خاک و خون کشید ردای نمازیش

شمشیر می نماید و از غمزه می کشد
صد خون گرفته کشته عاشق نوازیش

پروای من ندارد و غافل که هر زمان
افزون شود نیاز من از بی نیازیش

تا هم نماند ای فلک آن آفتاب را
آگاه ساز از شب هجر و درازیش

فیضی که پیش تیغ جفاش نهاده سر
در عاشقان بس است همین سرفرازیش

کشته آن ترک بدخویم که بی پروا دلش
صید را تا بر نیاید جان نخواهد بسملش

همچو خورشید قیامت وه که عالم سوز شد
آتشین روی که میدیدیم شمع محفلش

ریختی خون من و برداشتی بازم ز خاک
زنده آن صیدی که بر فتراک بندد قاتلش

تاب گرمی نسبت سلمی را ای ساربان
یک نفس همواره منت بر پای محملش

اول عشق است و میسوزد دل بیطاقتم
وای دریایی که آتش بود باشد ساحلش

از جمال کعبه گر محروم ماند و نیست
کم ز رفتاری که آسایش بود از منزلش

حل نشد اسرار فیضی از نگاه تیز او

نکته‌دان غمزه میخواهم کشاید مشکلش

گلی که خانه بود رشک گلشن از رویش
به بند در که مبادا برون رود بویش

کدام گلشن و کو گلستان که صد فردوس
فدای لاله رخسار و سنبل مویش

مباده لوحی ان ترک کرم خون عشاق بارم
که نیست چین بجبین و کره در ابرویش

سیاه چشمی خورشید روی من نگر
که چون سیه نشده از افتاب اهویش

بیک زبان چه توانم چنین که نکته سراست
بصد هزار زبان ابروی سخن گویش

نه بسته نقش ز حسن افرین بصورت او
ز چشم زخم بدان دور روی نیکویش

کجاست سحر نگاری که شعر فتنی را
نوید از پی تعویذ دست و بازویش

صبحدم پیش من امد صنمی حلقه بگوش
مژه اش عشوه تراش و نگهش عربده فروش

دور باش نکه ترک سپاه انگیزش
صف صف انگیخته در پیش ز مژگان چاوش

تازه رو چون گل و در تازه بهار جمعش
گرد بر گرد خط روز زده سر سبز نکوش

گوئیا پرده بر انداخته از چهره پری
یا مگر مژده رسان امد از غیب سروش [illegible]

گفت این دم دم صبح است درین وقت ترا
غنچه بودن نسزد خیز و گلگلشت بگوش

لاله و گل بچمن خنده زنان لب بر لب
سرو و شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش

حیف باشد همه مرغان چمن نغمه‌سرا
چون تو جبریل منش طایر قدسی خاموش

گفتم امروز سر خود نتوانم برد از دست
کز خمار می دوشین سرم آورده بجوش

گفت ای مست الهی تو و الکاه مجاز
حکمت آموخته باده حکیمانه بنوش

این چه مستی است که شب گرم شوی از می و روز
غیر دودی بنود در سرت از آتش دوش

گفتم ار مایده‌ام این رطب تازه بگیر
ای که برداشته‌ای از طبق من سرپوش

نیم آن مست که در انجمن مغبچگان
نکشم باده و چون باده کنم جوش و خروش

نسبت مقصود ز مستی بجز اینم که دمی
رخت بیرون کشم از غلغله مرکز هوش

گفت خواهم ز همت گوهر نایاب بدست
گرت آویزه کند گوش دل پندنیوش

شاهد مرگ نه شوخی است که مستت نکند
خواه هشیار شوی از وی و خواهی مدهوش

پهلوی هوش از این باده همخوابه مدرد
گر بناچار ترا تنگ کشد در آغوش

گفتم از حرف تو دیباچه فهمی پر شد
بعد از این جای سخن نیست دگر هیچ مگویش

بگذر از نیم کشته مرا ز برای خویش
خونم حلال اگر طلبم خون بهای خویش

یک دیده نیست و جان بهوای تو باختن
از یاد دگر چه مطلبی رونمای خویش

دل را همه بخون جگر آب داده‌ام
پرورده‌ام بلای غذای برای خویش

افسون دوستی بدل من وبال باد
بیگانه اگر بکنم آشنای خویش

گفتم مرا بحالت مجنون چه نسبتست
در روز عشق مرتبه هر کس بجای خویش

در سینه دردم آتش عشق از چه سود
ای ناطبیب بهر چه سوزی دوای خویش

فیضی رسید کشتی عمرت بموج خیز
از ما خدا امید ببر بر خدای خویش

چنین که اوردم در خواب سحر گلگشت مهتابش
مگر باد صبا بیدار سازد از شکر خوابش

امیدم را کناری نیست پیدا العذر بی خواهم
نشویم دست ازین دریا و گوهرهای نایابش

من و غواصی بحر محبت گرچه میدانم
حبابی هم نیاورد است بیرون از گردابش

مگر شد در حریم کعبه ترسازاده کامشب
فروغ شمع می بیند ز قندیل محرابش

مرا تا کی کند را افتاده در بزم قدح نوشی
که دارد بوی خون می پرستان باده نابش

اگر غلطم بخاک و خون چه غم یارک نهالی را
که در آزار دارد دسته و بالین سنجابش

قبول نظم فیضی این قدر دانم که در مجلس
ز بهر گرمی هنگامه میخوانند احبابش

نه شان خاطر نهانی و نه بزم خاص الخاص
هوس سمایه کش شوق و ارزو رقاص

نه عشوه راز کمند نظر امید نجات
نه غمزه راز غریب هوس مجال خلاص

ز بزم عشرت ما جا نماند بوالهوسان — عوام را نبود ره به پیشگاه خواص

بهر جفا که دلت می کشد مکن تقصیر — که چین شکوه نباشد بچهره اخلاص

دلیر باش بقتلم که در شریعت عشق — ز بهر کشته خوبان نگفته اند قصاص

جگر گداخته باید ز آب دیده چه سود — که کیمیای محبت غنی بود ز رصاص

عجب تر از دل فیضی ندیده ام طلسم
که هم گهر بود و هم محیط و هم غواص

کو بخت کز شکنجه گردون شوم خلاص — ور پای عقل چو مجنون شوم خلاص

روی نجات نیست گرفتار عشق را — یاران ازین بلای خدا چون شوم خلاص

ای پند گو نعش ز افسانه ام چه سود — من زین بلا عجب که بافسون شوم خلاص

خونابه میچکانم از دیده دمبدم — وه چون کنم گر از دل پرخون شوم خلاص

خواهم پناه بان نگه فسونگر برم — گر سحر آن دو نرگس میگون شوم خلاص

تا خار خار دل نرود از درون من — مشکل که از ملامت بیرون شوم خلاص

فیضی من آن نیم که ز غمهای روزگار
از صوت چنگ و نغمه قانون شوم خلاص

به بند دیده که در چشم عارف مرتاض — حجاب ظلمت و نورست این سواد و بیاض

نظر بشرط دل کن که هیچ نکشاید / ز فلسفی و خیال جواهر و اعراض

مباد از همه عالم وصال خوبان را / غرض خبر بین که ببندند دیده از اغراض

خوش است آن دو بار را اعتبار کرد قطع امید / تهی دو دیده و پیکان بسینه چون مقراض

پیاده‌های محبت صبور باش و بنال / گر از مسیح نیابد علاج این امراض

سموم پرور عشقم ز بوستان فارغ / سر مرا نبود برگ رنگ و بوی ریاض

بهر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را / نوشته‌اند بعنوان او هو الفیاض

قبله را روی صفا سوی تو غرض / کعبه را سجده ابروی تو فرض

بر در کعبه مسلمانان را / خبت طاعت بسوی تو فرض

لی کند ریختن خون کسان / همه بر گردن بازوی تو فرض

دل شهری به شکنج آوردن / همه در سلسله موی تو فرض

سر خلقی بکمند آوردن / همه بر غمزه جادوی تو فرض

نظربندی صاحب نظران / سحر بر نرگس جادوی تو فرض

سر طاعت بزمین فیضی را / در طواف حرم کوی تو فرض

یارب بیا که بازی رندان این بساط — گر بسته در غم برهان مهرهٔ نشاط

چندین هزار کاسهٔ سر ذره ذره شد — در سنگلاخ عشق قدم نه به احتیاط

ای صد هزار ناله که از تند باد غم — باغ جهان تهیست ز گلهای انبساط

گر خون دل خورند حریفان بجای می — ساقی کرم خون نکند میل اختلاط

بردار صفحهٔ امل خود که عاقبت — نه دفتر سپهر بعقد زار تباط

مکش به تنگنای جهان محمل امید — وز نا شناخت برگ اقامت درین رباط

تو با که باز که از بازی قضا
منصوبهٔ عجب بنشیند درین بساط

بگو تراشش خط از گرد روی اوست غلط — که نیست سبزه را احتیاج سبزه خط

ز سر خال لب او کسی شود آگه — که بهره مند بود از رموز علم نقط

شب وصال من و دیدن رخش گویی است — برای روشنی روز آفتاب فقط

هوا که جلوه طاوس داشت عنقا شد — دریغ خوان که هنر نخواستیم ز بط

بنامرادی خود ساختیم که از خوبان — مراد دل نتوان یافتن بهیچ نمط

بلبند و پست جهان کرده ام نظاره ولی — کجاست تازه نهالی جواد حد وسط

نوای کلک تو فیضی به بزم خسرو هند

به از ترانهٔ چنگست و نغمهٔ بربط

ای دل هزار شهپر شوق و گداز خط
کفر محبت است نوشتن بیار خط

پرواز اهل شوق به بازوی همت است
بر بال مرغ بسته نباید نگار خط

من با وصال دوست در آغوش و همدمم
بر گردن وفا فکند بنده وار خط

عاشق رقیب نامه و پیغام فارغ است
ای نامه بر ز یار بسویم میار خط

بی مژدهٔ وصال تسلی چه صورت است
قاصد ز یار اگر برساند هزار خط

تا شهر شوق من که هوا گیر دار نشاط
هرگز بنفس کلیم نبرد ز رهگذار خط

نظاره کن که بخوبان بحسن

گلگون کشیده بر ورق نوبهار خط

چو روی ساده نباشد ز جام باده چه حظ
ز باده که ننوشی بروی ساده چه حظ

گرفتم اینکه لب سلسبیل جای تو شد
اگر نه می کشی از دست حورزاده چه حظ

اگر عقیق لبی کام جان ما ندهد
ولی چو گوهر یکتا ز دوست داده چه حظ

ز دل اگر نگشاید گره گل اندامی
چو غنچه صد گره از زر نگشاده چه حظ

اگر نه از لب ساقی هوس بکام رسد
حریف را ز قدح لب بلب نهاده چه حظ

زمانه گو مرسان شربت اجل بلبم
که زهر نوش بلا را از این زیاده چه حظ

بدست دامن گل گر نیایدت فیغانی
چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ

مارا نبود صومعه و دلق مرقع	ما ئیم و مقام طرب و شاهد برقع
مشکل که رود از دل ما و سیاهی	این دانه کجا سبز شود در همه مزرع
خواهی رسدت مرتبه پیر و بیابان	از تاج مکلل گذر و تخت مرصع
در دیده صاحب نظران چشمه فرا منت	هر دل که نه خورشید ازل راشده مطلع
سر بر زده نور رخ او از دل تنگم	ماهی است برون تافته از چاه مقنع
از عربده چشم تو بر هم زده مجلس	وز حلقه زلف تو پریشان شده مجمع

سخن عشق بسی بود ولیکن فیغانی
شمشیر زبان تو رساند بمقطع

ای دل از سیمبران چند کنی کام طمع	نتوان بود چنین بوالهوس و خام طمع
وصل اگر مطلبی بال و پر از همت خواه	تا کی از دوست کنی نامه و پیغام طمع
باز جست دل از آن زلف دلاویز خطاست	وای مرغی که کند دانه ازین دام طمع
بزم دوران همه آلوده زهر است مکن	نقل ازین خوان هوس و باده ازین جام طمع
هر که از بی‌بصران چشم عنایت دارد	کور بینش کند از دیده بادام طمع

زاهد مخور گوشه نشین کر همه مستغنی بود — دیدم آغاز ریا دارد و انجام طمع
فیض از دور فلک سازه بکوتاه عمر
جام عشرت مکن از گردش ایام طمع

روز هجران ز آتش دل می نهم بر سینه داغ — بس که ز روزم شد سیه در روز میسوزم چراغ
در طریق آرزو صد خار در پایم شکست — زد توای آسوده دل گر من نیاید گشت باغ
کنج تنهائی بهشت ماست ای همدم برو — تنگ می سازد دل ما را هوای باغ و راغ
کام اول پای در زنجیر ماند همچو من — هر کرا باد بهار عشق پیچد در دماغ
ما و پهلوی نحاک نامرادی کا دل — ور نور دیده اند از کاخ هوس سطح فراخ
دردنوشان محبت را سفالین جام بس — بوالهوس سیمین صراحی خواهد و زرین ایاغ
از دل مسکین گر توالی کرد جسته کو
صد بیابان راه از آن سوی عدم دارد سراغ

مابوه صافست و محتسب ناصاف — در رو کشش را که میدید انصاف
تا که گویم که مید برد ساقی — پرده عاشقان ستر عفاف
عقل از زلف سپر بنیداز تو — عشق بر جا کند کمان مصاف
آهوی مست من اگر اینست — شیر نر بنزد من گذارد ناف

گفتم از حسن دیده بین عیب هم / چکنم با نگاه دیده شکاف

بر سر چارسوی رسوایی / گوهر عشق را منم صراف

[illegible]ی از حرف عشق لب بربند / بسکاه ادب رسید ملاف

زهی بزیر لبت صد هزار حرف شگرف / نطاقت لب لعلت نموده جوهر حرف

خوش است بر رخ من خون دل ز دیده روان / چنانکه بر ورق زرد جدول شنگرف

عجب که زنده دلان از حیات شمارند / دو روزه عمر که در عاشقی بگردد صرف

در آبدیده عاشق اگر نظر خواهی / که این گهر نتوان یافت جز بلجه ژرف

فکنده شیر ولا نرا به تیر غمزه و نیست / شکارگهی که ز فتراک او ببندد طرف

اگر بکبد اختر افتد فلک ز آتش آه / بچشم مردم افسرده دل نماید برف

مگو ز سنگدلی از نمی کشان فیض / که همچو محتسب خم شکن شود بی ظرف

پاکبازان بر بساط عاشقی بستند صف / زان میان من مهره دل ایگان دارم بکف

نیست جز در دیده دریادلان اشک نیاز / اینچنین گوهر نمی آید برون از هر صدف

با هزاران جان نبود ارزنده در بازار عشق / نقد عمر من که در سودای خوبان شد تلف

طفل

طفل اشکم بود پنهان مرا کرد آشکار   عاقبت رسوای عالم شد چو زین نا خلف
خط حجاب روی او شد آه یارب چون کنم   هم مگر خورشید بر دارد ز روی مه کلف
تن من چون استخوان سبع در ره خوبان سفید   تا مگر روزی الفی نیز نظر کردم هدف

نیستم یعنی امام و شیخ و دانشمند شهر
عاشق و رندم نظربازم تکلف بر طرف

برکن دل از کتاب و منه چشم بر سبق   تا چند در میانه هو دیو از هر ورق
کی از کشاف خانه کشاید در حضور   از تیغ عشق پرده دل را نکرده شق
هر سطر را کمان زه راست برده   کج رفته مرو که این نیست راه حق
تو چشم بر حساب و سپهر تو کرده چرخ   چند سر نزرر گوهر رخشنده بر طبق
بیهوده گرم بحث جدل نسبت ولی   نبود نتیجه تو ز گرمی بحث غیر عرق
دانم دل تو چشم نبند از بن رقم   تا جو نیم جان تو با قیمت یک ...

فیضی ز من نگار رشش حرف و لفظ ...
گر هر که ساده لوح بود برده ام سبق

کس نیست در جهان که نگردد ز این عشق   زنجیر چرخ میگسلاند جنون عشق
عشق زرنگین رسیده طلب کار خون ما   ای عقل همتی که برخیزیم خون عشق

مجنون شو و ببین که فروتر نهاده‌اند
از ذروهای ریگ بیابان فسون عشق

دل غرق خون و لب شکر خنده بریغ
از من مپرس حال درون و برون عشق

کوته نظر مبین که فلک بی‌ستون بپاست
کین خانه را مدار بود بر ستون عشق

کس را چه اختیار که از دست آرزو
فیضی زبون دل شده و دل زبون عشق

سبحانک سبحانک ما اظهر برهانک
ما ابین تبیانک ما اعظم سلطانک

خلقی به رهت پویان وز دیدن تو جویان
در هر نفسی گویان سبحانک سبحانک

ای پرتو مهر از تو آیینهٔ چهر از تو
نه کاخ سپهر از تو ما ارفع بنیانک

ذاتت ز گمان برتر حدت ز زبان برتر
شکرت ز بیان برتر ما احسن احسانک

حرف تو کجا خواند وصف تو کجا راند
کنه تو کجا داند این عقل پریشانک

شوق تو مرا از دل سوی تو دلم مایل
دریافتنت مشکل ما اصعب وجدانک

فیضی ز ره وجدان در معرفتی حیران
والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک

[illegible] کش طبع و دل عربده‌ناک
که گریبان فلک در کف و گه دامن خاک

برزخ ساغر عیشم همه انواع ملامت ز لیور
بر لب ذائقه ام زهر هلاهل تریاک